عباسه
و
جعفر برمکی

تألیف: جرجی زیدان

نویسندهٔ مشهور عرب

ترجمه: محمد علی شیرازی

چاپ سوم

مؤسسهٔ مطبوعاتی شرق

میدان بهارستان

بها: ۲۵ ریال

شرکت چاپ رنگین

مراجع این داستان تاریخی

جرجی زیدان در تألیف این داستان مهیج تاریخی از کتب زیر استفاده کرده است .

- ☆ تاریخ طبری - فخری - ابن اثیر - ابی الفداء - مسعودی
- ☆ کتاب أغانی ابوالفرج اصفهانی
- ☆ تاریخ ابن خلکان
- ☆ عقد الفرید
- ☆ اعلام الناس تألیف أتلیدی
- ☆ مروج الذهب مسعودی
- ☆ فوات الوفیات
- ☆ نفح الطیب
- ☆ دیوان ابونواس
- ☆ سراج الملوك
- ☆ الفرج بعد الشده

قهرمانان این داستان تاریخی

- ☆ هارون الرشید : خلیفه عباسی
- ☆ جعفر برمکی : وزیر هارون الرشید
- ☆ عباسه : خواهر » »
- ☆ زبیده : زوجه » »
- ☆ امین : پسر بزرگ هارون الرشید
- ☆ عتبه : کنیز عباسه
- ☆ فضل بن ربیع : وزیر امین
- ☆ مسرور فرغانی : جلاد

مختصری از تاریخ

پایتخت کشور اسلام در زمان خلفاء راشدین شهر مدینه بود که آنرا «یثرب» مینامیدند. ووقتی خلافت به بنی‌امیه رسید شهر دمشق را پایتخت خویش قرار دادند، زیرا رؤسای قبائلی که از آنها طرفداری میکردند، در آن شهراقامت داشتند. شهر دمشق تاسال ۱۳۲ هجری که‌دولت‌بنی‌امیه سقوط کرد پایتخت کشوراسلامی بود، پس‌از سقوط دولت بنی‌امیه، عباسیان پایتخت خودرا در نزدیکی مرز ایران قراردادند وقبلا پایتخت آنها شهر «کوفه» بود، پس از آن پایتخت خودرا بشهر «انبار» که در کنار رودخانه «فرات» واقع شده بود قرار دادند و در این شهر اواین خلیفه عباسیان ابوالعباس سفاح درگذشت‌و برادرش منصور بجای‌او برسریرخلافت نشست واز ترس اینکه مبادا «ابومسلم خراسانی» فرمانده قوای ایرانی (هواخواهان عباسی) چشم طمع بخلافت داشته باشد، این سردار فداکار ودلیر و نامی را ناجوانمردانه بقتل رسانید و پس از آن منصور از یاران وهواخواهان ابومسلم بیمناك شد ونزدیك بود این‌اشخاص، یعنی طرفداران ابومسلم، منصور را بچنك آورده بقتل رسانند، ولی معن‌ابن زائده اورا از چنگال هوا خواهان ابو مسلم خراسانی که انقلاب راوندیه نامیده می‌شدند نجات داد همینکه منصور شورش و انقلاب راوندیه را خاموش کرد تصمیم گرفت شهرمستحکمی بسازد تاازگزند دشمنان ایمن بماند، از اینرو بغداد را بشکل دائره شکلی بنا نمود وقصر خودرا در وسط آن قرارداد و آنرا «قصر طلا» نامید وکاخهای امراء و وزراء در اطراف قصر ساخته‌شد. در پیرامون شهرسه حصارپشت سرهم وجود داشت، حصار اول دورخانه‌ها بود وپشت آن برجها وقلعه‌ها ساخته شده بود، و پس از آن حصار محکمی دیده میشد که راهی برای عبور ومرور داشت، پس از آن سور سوم بود که پشت آن خندقها پراز آب دیده میشد. برای شهر بغداد چهار دروازه قرار داده بودند که هر دروازه‌ای بنام همان شهری که دروازه بطرف آن باز میگردید خوانده میشد و آن شهرها عبارت بودند

از : بصره ، کوفه ، شام وخراسان و برای شهر چهار خیابان وسیع زیبا ساختند که ازدروازه‌ها تا وسط شهر امتداد داشت .

منصور همچنان در قصر طلا اقامت گزید تااینکه اوضاع آرام شد و او کاملا اطمینان خاطر حاصل کرد ، آنگاه قصر دیگری برای خود خارج از شهر ، برروی نهر دجله بنا نمود و آنرا قصر « بهشت » نامید و این دوقصر بعد از منصور مقرخلفاء عباسی تاعصر هارون‌الرشید بودند . شهر بغداد کافی برای سکونت تمام سربازان منصور وتجار و کسبه نبود ازاینرو منصور قصر و مسجد بزرگی را خارج ازشهر ، در محلی که رصافه نامیده شد بنانمود ومردم پیرامون این‌قصر ومسجد بناهای زیادی ساختند . چیزی نگذشت که مهدی فرزند منصوربا سربازانش از خراسان به بغداد آمدند ، منصور آنها را درمحله رصافه منزل داد وقطعات زمین مجانی بین سربازان مهدی تقسیم کرد تابرای سکونت خود خانه بسازند. رصافه درمشرق بغداد واقع شده بود ، این شهر همچنین ازطرف جنوب وشمال توسعه پیدا کرد وپس از منصور خلفای عباسی درتوسعه این شهر کوشیدند و قصرهائی در طرف مغرب ومشرق این شهر ساختند . ازجمله قصوری که در شهر بغداد ساخته شده بود قصر «بهشت» وقصر « زبیده » در طرف مغرب رودخانه دجله وقصر «امین» وقصر «جعفر برمکی» را در مشرق نهر دجله میتوان نام برد. درطرف مغرب شهر بغداد محله‌هائی ساخته شد که مهمترین آنها محله کرخ میباشد ودراین محله تجار ایرانی و غیره اقامت داشتند . محله سربازان درقسمت شمال‌شهر بود واغلب ساکنین آن‌عرب بودند .

شهر بغداد درزمان هارون‌الرشید دو قسمت بود . یکی بغداد شرقی و دیگری بغداد غربی ، سه پل این دوقسمت را بهم متصل میکرد ، مردم بغداد ، درزمان هارون‌الرشید درکمال‌خوشی ورفاهیت زندگی میکردند . از طراف و اکناف پول وکالا بشهر بغداد وارد میشد و خزائن آن پراز پول شده بود و خلیفه بدون دریغ پول وعطایا بمردم میداد و مردم از همه کشورها بشهر بغداد میآمدند ودرمیان گروه انبوهیکه بشهر بغداد روی میآوردند اشخاص ایرانی ورومی وترکی وارمنی وگرجی وسندی وهندی وچینی و زنگی وحبشی مشاهده میگردید ، در بین آنان کارگر و تاجر و شاعر و آوازه خوان و موسیقیدان وعالم و فقیه وجود داشتند ، اغلب این اشخاص پیرامون قصر خلیفه وقصور امراء و وزراء میچرخیدند وکالا های خودرا به‌آنها میفروختند و آنها را ستایش و تعریف می کردند وتملق و چاپلوسی مینمودند .

ابوالعتاهیه

ابوالعتاهیه شخصی بود که از راه شعر گفتن در قصور خلفای عباسی ارتزاق میکرد. ابوالعتاهیه قبل از آن درشهر کوفه کوزه میفروخت ودر ضمن اشعاری میسرود و همینکه مهدی بن منصور بر سریرخلافت نشست ابوالعتاهیه به بغداد رفت وخودرا بخلیفه نزدیك کرد، خلیفه ازاشعار وی خوشش آمده و اورا باخود بشکار وگردش میبرد وجوائز و عطایا به او میداد. ابوالعتاهیه درزمان خلافت هادی بن مهدی همچنان مقرب ومعزز بود تا اینکه هادی درگذشت از آن موقع ابوالعتاهیه تصمیم گرفت دیگر شعر نگوید.

خلیفه جدید هارون‌الرشید از ابوالعتاهیه خواست که‌مانند سابق‌شعر بگوید ولی وی حاضر به‌این امر نشد، هارون‌الرشید خشمناك شد و امر کرد اورا در اطاق بسیار تنك وکوچکی که بیش از پنج وجب طول‌وپنج وجب عرض نداشت زندانی کنند، وچون مدت حبس او طول کشید اشعاری ساخته ودرآن شکایت ازحال‌زار خود نمود وآن اشعاررا به‌ابراهیم موصلی آوازه خوان معروف داد، اوهم با صدای دلکش خودآن اشعار را نزد خلیفه‌هارون‌الرشید خواند، هارون‌الرشید دلش بحال ابوالعتاهیه بسوخت واو را آزاد کرد و پنجاه هزار درهم بوی داد و وی را گرامی و مقرب داشت ودر سفرها اورا با خود میبرد ومقرری زیادی برایش تعیین کرد و مرتب عطایا و جوائز به اومیداد. ابوالعتاهیه که ببخل وطمع معروف بود مرتب پول‌هائی راکه بچنك میآورد بدون‌آنکه خرج کند جمع‌میکرد.

ابوالعتاهیه درزمان خلافت رشید حوالی سال ۱۷۸ هجری درمحضر امین پسر بزرك هارون‌الرشید حاضر میشد تا جایزه ومالی بچنك آورد و همچنین‌وی خودرا به زبیده مادر امین نزدیك کرده بود و از او جوایز و عطایائی بدست میآورد، درآنموقع امین بیش از هفده سال نداشت و مجالس او خالی از آواز خوانان و اشخاص عیاش وبوالهوس و غلامان و کنیزان نبود. امین اولین کسی بود که در استخدام غلامان وگماشتگان افراط نموده و لباسهای شیك و زربافت بربدن آنها نمود. همچنین در مجالس امین شعراء وبذله‌گویان ومسخره‌ها حاضر میشدند که مشهورترین آنان حسن‌بن هانی معروف به ابونواس بود. و اشخاص دانا و فهمیده وزیرك در مجلس امین حاضر نمیشدند مگر اشخاصی که یك هدف سیاسی داشتند و میدیدند که بهدف سیاسی خود نخواهند رسید مگر بکمك و مساعدت امین ومادرش زبیده.

هارون‌الرشید زبیده را بیش ازهمه زنهایش دوست میداشت وزبیده در هارون‌الرشید نفوذ زیادی داشت ، زیرا دختر عموی او بود و اغلب زنان هارون‌الرشید کنیزانی بودند که آزاد شده بودند و اکثر خلفای عباسیان که قبل از هارون برسریر خلافت جلوس کردند ، زنان بیگانه گرفته بودند و از اینرو در بین آنان خلیفه‌ای جز امین نبود که هم پدرش وهم مادرش عرب واز قبیله بنی‌هاشم باشد !. اما مأمون پسر دیگرهارون که از حیث عقل و دانش و زیرکی بر امین برتری داشت از مادر ایرانی پدید آمده بود . بعضی اشخاص با علم باینکه امین شایستگی خلافت را ندارد ، همه‌اش تعریف از امین میکردند و میگفتند مادر مأمون یك کنیز ایرانی است و کسی که چنان مادری دارد شایسته آن نیست که خلیفه‌مسلمین گردد . یکی از اشخاص که همه‌اش ازامین تعریف و خود را بزبیده نزدیك می کرد فضل‌بن ربیع بود ، پدر این شخص در زمان خلافت منصور ومهدی وزیر بود وخودرا نامزد وزارت کرده بود ، ولی هارون‌الرشید یحیی پسر خالد برمکی راکه از هواخواهان اولی وقدیمی او بود بخود نزدیك کرد وجعفر پسر یحیی را وزیر خود نمود واین امر حس حسادت و کینه‌فضل‌بن ربیع را برانگیخته نمود و او برای گرفتن انتقام از جعفر برمکی چاره‌ای جز این ندید که خود را به زبیده وپسرش امین نزدیك کند . بخصوص که زبیده کینه شدید ایرانیان مخصوصاً جعفر برمکی را در دل داشت ، زیرا وی براین عقیده بود که جعفر؛ هارون‌الرشید را وادار کرده است مأمون پسر کوچك خود را (که از کنیز زبیده دارا شده‌بود) پس از پسرش امین ولیعهد خود سازد ، از اینرو زبیده هر کس راکه از مأمون بدی میگفت وخودرا هواخواه‌امین نشان‌میداد بخویشتن نزدیك‌میکردواز آنها تملق‌میگفت وددرمجالس لهوولعب امین‌شرکت مینمود .

اتفاقاً ابوالعتاهیه (که نام او فوقاً ذکر شد) در یکی از مجالس عیش ونوش امین شرکت کرد ، امین به ابوالعتاهیه گفت که مایل است چند کنیز سفید پوست که صدای خوب داشته باشند ، خریداری کند و آنها را ضمیمه آوازخوانان قصر خویش سازد ، در آنموقع اغلب آوازخوانان از کنیزان زرد پوست بودند که از چین و ژاپون آنهـا را برای فروش میاوردند ، و معمولا درآن عصراز کنیزان‌سفید پوست از لحاظ تمتع‌جنسی استفاده می کردند .

فضل‌بن ربیع به‌امین گفت که چند کنیز سفید پوست بسیار زیبا برای فروش نزد یکی از تجار یهودی که فنحاس نامیده میشود ، وجود دارند

و به امین پیشنهاد کرد چند عدد از این کنیزان که مردم شیفته زیبائی آنان شده‌اند خریداری کنند و آنها را به ابراهیم موصلی بسپارند تا آواز بایشان تعلیم دهد.

امین موافقت کرد، و فضل تصمیم گرفت که فردای آنروز بخانه فنحاس برود و بهترین و زیباترین و خوش صدا ترین کنیزان را انتخاب کند.

وقتی ابوالعتاهیه این کلام را شنید دانست که بادسته بندی بافنحاس سود سرشاری بچنك خواهد آورد، زیرا میدانست که امین در این مورد بی‌دریغ چون ریك پول خرج میکند.

خورشید میخواست تازه غروب کند، ابوالعتاهیه تصمیم گرفت زودتر بنزد فنحاس برود و اورا از قصد امین در خرید کنیزان ماهرو با خبرسازد وچنین وانمود کند که وی‌را وادار کرده‌است کنیزانی از او خریداری‌نماید و باو سفارش کند کنیزان را بقیمت گزافی بفروشد و در عوض مبلغ معینی باوانعام بدهد!

☆☆☆

ابوالعتاهیه از قصر امین که در سمت مشرق بغداد بود خارج شد و بخانه فنحاس کلیمی رفت. خانه فنحاس در مغرب شهر و درنزدیکی‌خانه‌ای که منصور برای غلامان و کنیزان‌خودساخته‌بود واقع شده‌بود. ابوالعتاهیه چهره سفید و موی مشکی داشت وجامه پاکیزه میپوشید، در آنشب جامه ساده بر تن کرده بود و شاید بخل او سبب شده بود جامه فقراء را بر تن کند! او عمامه ای برسر و عبائی بر دوش داشت و وقتی بلب رود خانه عظیم دجله رسید مترددماند که سوار قایق شود و به آنطرف رود خانه برود و یا اینکه برای صرفه جوئی مقدار زیادی راه بپیماید و از روی پل گذشته و به‌آنطرف ساحل برود وخودرا بخانه فنحاس برساند.

در این موقع کشتی کوچکی را در آن نزدیکی دید که بادبان‌آن برافراشته است، امیدوار شد و تصمیم گرفت سوار آن کشتی شود، هوا تاریك شده بود ابوالعباهیه بانك بر آورد و از راننده کشتی خواست که کشتی را در نزدیکی او متوقف سازد تا او سوار شود ولی پاسخی نشنید ابوالعتاهیه چندین مرتبه با صدای بلند درخواست خود را تکرار کرد تا اینکه ناخدای‌کشتی صدای اورا شنید و پاسخ داد که او نمیتواند کشتی‌را نگاهدارد. ابوالعتاهیه بنای تضرع و التماس را گذاشت، در این موقع ابوالعتاهیه دید که‌ملوانان کشتی بادبان‌را پائین‌میاورند تا ازسرعت کشتی

کاسته شود و کشتی را بسوی مکانی که ابوالعتاهیه در آنجا ایستاده بود راندند. ابوالعتاهیه از حرکات ملوانان پی برد که سرنشینان آن کشتی برای مأموریت فوری میروند ودر نهر دجله مشغول تفریح و گردش نیستند بخصوص که آن شب، شب ماهتابی نبود. وقتی کشتی بساحل نزدیك شد شخصی از آن بیرون آمد و بانك برآورد: «کیستی؟» ابوالعتاهیه گفت «من شخصی غریبی هستم و میخواهم خود را به آن طرف رودخانه برسانم اگر اجازه میدهید داخل کشتی شما بشوم تا مرا به آن طرف رودخانه برسانید» ملوان داخل کشتی شده و از ناخدا اجازه گرفت که ابوالعتاهیه را به آنطرف رودخانه برسانند وچون ناخدا چنین اجازه‌ای را داد برگشته وابوالعتاهیه را داخل کشتی نمود، باینطریق که لوح تخته‌ای راببن ساحل و کشتی افکندند، ابوالعتاهیه از روی آن لوح تخته‌ای گذشت تا اینکه داخل کشتی شد وبناخدای کشتی سلام کرد وبرروی سکوئی نزدیك بادبان نشست ودید که سرنشینان کشتی عبارتند از ناخدا و چهار ملوان و کس دیگری در کشتی دیده نمیشد، ابوالعتاهیه نگاهی بمؤخر کشتی نموده وبر اثر روشنائی چراغ یك مرد و یك زن رادید که جامه دهاتیان برتن داشتند آن دو بر روی زمین نشسته وچرت میزدند. درکنار مرد کفشهای بزرگی که از نعلینهای حجاز بود دیده میشد. دو کودك هم سر در دامان زن گذارده بودند.

ابوالعتاهیه متعجب شد و تصمیم گرفت بداند قضیه آن زن ومرد ودو کودك ازچه‌قرار است.

کشتی حرکت کرد وکم کم بآنطرف ساحل نزدیك شدندپس از آن صدای مؤذن رابرروی گلدسته‌ای درآن نزدیکی شنیدند که مردم را دعوت بنماز عشاء میکند، ابوالعتاهیه از ناخدا پرسید «آیا قطعه فرشی دارید که برروی آن نماز گذارم؟» ناخدا از جای برخاست و فرشی آورده وبه ابوالعتاهیه دادابوالعتاهیه‌فرش رادرمؤخر کشتی‌نزدیك آن‌زن ومردانداخت وچنین وانمود کرد که نمازمیخواند ولی بدقت بچهره آن‌زن‌ومرد نگاه کرد و دید که آن دودرسن کهولت و ازاهالی‌حجازمیباشند وبچهره آن دوکودك نگاه کرد ودید که‌یکی از آن دو درسن پنجسالگی ود یگری درسن چهار سالگی میباشند. او ازسعیدی صورت وزیبائی چشمان وبلندی مژگانهای آن دوکودك درشگفت ماند وباور نکرد که آنها اطفال آن دوزن ومرد عرب بیابانی باشند، ووقتی از خواندن نمازفراغت حاصل کردبنزد ناخدای کشتی‌رفت وبه او گفت:

« معلوم میشود آن زن و مرد بیابانی که در آن طرف کشتی هستند مانند من اشخاص غریب میباشند ؟ آنها از کدام کشور هستند ؟ »

ناخدای کشتی گفت : « چرا این سئوال رامیکنی ؟ »

ابوالعتاهیه گفت : « برای اینکه اشخاص غریب با هم خویش میشوند !! »

ناخدا تبسمی کرد و گفت : « حس کنجکاوی را کنار بگذار ، مگر من از تو میپرسم که از کجا آمده وچه ملیتی داری ؟ ! » دراین موقع کشتی بساحل رسید و ناخدا به ابوالعتاهیه گفت : « تو را بمقصد رساندیم ، اکنون میتوانی بساحل بروی » آنگاه بیکی از ملوانان امر کرد لوح تخته‌ای را بین کشتی وساحل قراردهند .

ابوالعتاهیه از روی لوح تخته‌ای گذشته و وارد خشکی شد و دید که اونزدیك قصر خلد ، یکی از قصور هارون الرشید میباشد ، چراغهای الوان ورنگارنك ، قصر و باغچه‌های آنرا روشن میکرد وبوی خوش گلها ورياحين بمشام میرسید ، ابوالعتاهیه مایل شدکه وارد قصرخلیفه شود ولی مأموریتی راکه بخاطر آن آمده‌بود بیادآورد وازرفتن بقصرخلیفه صرفنظر کرد وباعجله بسمت شمال روان شد وخیابانی راکه بجاده خراسان منتهی میشد پیمود وداخل کوچه‌ای که کنیزان وغلامانرا در آن میفروختند ، گردید ودید اغلب دکانها و مغازه های آن بسته است و راه پر ازعابرین میباشد اوهمچنان پیش رفت تا اینکه بخانه فنحاس که چون قصری بزرك و باشکوه بود و هر کس بر آن نگاه میکرد گمان مینمود که کاخ یکی از شاهزادگان وامراء میباشد ، رسید و تعجبی هم در این امر نبود زیرا صاحب آن خانه یکی از ثروتمندان بزرگی بود که از فروش کنیزان زیبا و غلامان خوشرو به خلیفه و فرزندان اووامراء و وزراء و بزرگان ، سود سرشاری بچنگ میاورد و وقتی ابوالعتاهیه بقصر فنحاس رسید متوجه شدکه وقت دیراست وممکن است فنحاس برای خواب برختخواب خود رفته باشد، زیرا فنحاس همه‌اش بفکر تجارت وربح بود واهل عیش و نوش و شب زنده داری نبود وزود شام میخورد وزود هم میخوابید .

اما ابوالعتاهیه برخلاف عادت اهل خانه، چراغهای زیادی را درخانه فنحاس روشن دید وآنرا بفال نیك گرفت و نزدیك درخارجی خانه شد و دیدکه دونفراز روی الاغهای خود پیاده میشوند و همراه آنها دو بچه می‌باشد ، همینکه نزدیکتر شد خیلی متعجب گردید ، زیرا دیدکه آنها همان اشخاص غریبی هستند که آنان را در کشتی دیده است ! .

ویکمرتبه چنین بنظرش رسید که آن زن ومرد، آن دو کودك زیبا و معصوم را برای فروش بنزد فنحاس آورده‌اند ولی این خیال را از خاطر خود دور ساخت ، زیرا بعید بود کـه یك عرب بیابانی ساده چون کلیمان زیرك ونیرنك باز ببرده فروشی اشتغال ورزد .

ابوالعتاهیه در کنار دیوار، در تاریکی ایستاد بطوریکه همه‌چیزرا میدید و کسی متوجه او نمیشد ، او دید که مرد عرب پس از پیاده شدن از الاغ یکی از آن دو طفل‌را برروی دوش می گیردو بدرخانه فنحاس نزدیك شده وبشدت آنرا میکوبد . اما زن طفل دیگر را در بغل میگیرد و منتظر میشود ،آنگاه شنید که زن بمرد چنین میگوید :

« آیا گمان میکنی که آنها منتظرما باشند ؟ » مرد بوی پاسخ داد : « بدون شك آنها منتظرما میباشند،آیا روشنائی‌را درقصر نمی‌بینی ؟ خانم با بیصبری تمام منتظرما میباشد، زیرا ما خیلی دیر کرده‌ایم !...»

ابوالعتاهیه از لهجه آن زن و مرد دانست که آنها از اهالی مکه و مدینه نیستند بلکه ازدهات اطراف بغداد میباشند ، اومایل شدهرچه زودتر از حقیقت امر واقف شود وچیزی نگذشت که پنجره یکی از اتاقهای قصر بازشده وزنی که درحدود چهل سال داشت سر بیرون کرد ، دردست آن زن چراغی بود که روشنائی آن بخوبی صورت زن را نشان میداد .

ابوالعتاهیه دید که آن زن چهره زیبا و چشمان سیاه درشت وابروان کمانی دارد وتبسم شیرینی بر لبانش نقش‌بسته‌است، ابوالعتاهیه دراول بار گمان کرد کـه آن زن یکی از کنیزان میباشد ولـی وقتی‌خیره بچهره او نگریست قلبس بنای تپیدن را گذاشت ، زیرا آن زن شباهت کاملی بزنی داشت که در حدودپانزده سال قبل اورا دوست داشته وزمانه‌بین‌آنهاجدائی افکنده بود .

دراین موقع‌ابوالعتاهیه شنید که آنزن بمردغریب‌چنین میگوید:«خدا را شکر که سرانجام صحیح و سالم رسیدیدید ، ریاش‌چرا دیر آمدی ؟. » ریاش که همان مرد عرب بود پاسخ داد : «ما مجبور شدیم تاخیر کنیم ، از «بره» بپرسید که در راه بچه موانعی برخورد کردیم ، ما اول بنزد آقای خود که خدا عمر وعزتش را زیادکند رفتیم ، اما مارا تا غروب آفتاب نزد خود نگاهداشت و از آنجا یکسر باینجا آمدیم ، عتبه بگو ببینم که خانم اینجاتشریف‌دارند !» وقتی ابوالعتاهیه نام زن‌را شنید دانست که وی همان کنیزی است که اورا درقصرمهدی دیده وشیفته وی گردیده واشعار زیادی

درباره زیبائی او سروده است ولی جرأت آنرا نکرد که ابراز عشق باو بنماید ولی در عید نوروز ازمهدی خلیفه وقت خواست که آن کنیز زیبا را به او بدهد و مهدی هم حاضر باین‌امر شده ولی خود عتبه باین‌کار رضایت نداده و بمهدی گفته بود :

«ای خلیفه مسلمین چگونه میخواهی مرا بیك مرد مادی و نفع‌پرست که ازراه شعروتملق روزی خود را بدست میاورد بدهی ؟»

مهدی‌عتبه‌را نزدخود نگاهداشته ودرعوض مقداری‌پول به‌ابوالعتاهیه داد و او را منع کرد که دیگر درباره عتبه شعر نگوید و عشق اورا از دل خود بیرون کند ، ابوالعتاهیه هم ازروی اجبار عتبه را رها کردووقتی‌مهدی درگذشت کنیزان وی متفرق شدند ودیگر ابوالعتاهیه ندانست که بر سر عتبه چه‌آمده است ، تا اینکه در آنشب او را دید و یاد بود های گذشته در خاطرش تجدید شد ! .

☆☆☆

اما عتبه ازپنجره دورشد وبدربان امر کرد که در را باز کند، دربان در را باز کرد و ریاش در حالیکه یکی از دو طفل را بردوش‌داشت داخل شد ، طفل سر خود را بروی شانه ریاش افکنده و خوابیده بود زنهم که طفل دیگر را درآغوش داشت داخل خانه فنحاس شد، عتبه بافانوسی که در دست داشت جلو میرفت و راه را برای‌آن زن و مرد عرب روشن میکرد ، چیزی نگذشت که آن اشخاص از نظر ابوالعتاهیه غائب شدند . ابوالعتاهیه در جای خود ایستاد وبفکر واندیشه فرورفت ، او فراموش کرد که برای‌چه مأموریتی‌آمده است ، همه فکر و هم او این بود که آن راز را آشکار سازد ، بخصوص‌وقتی شنید که زن ومرد عرب درباره خانمشان‌سؤال‌میکند، ابوالعتاهیه پیش‌خود چنین گفت : « باید دید خانم‌آنها چه زنی است ! . شاید در پشت پرده راز مهم و بزرگی باشدکه ازکشف‌آن سود فراوانی بچنك‌آورم .» ابوالعتاهیه بهتر آن دید که زود داخل خانه فنحاس نگردد تااهل خانه متوجه این نشوندکه وی از دخول آن اشخاص غریب آگاه‌شده است ، اوکمی صبر کرد ودید که دربان‌دررا میبندد، پس ازلحظه‌ای‌نزدیك درشد و در را کوفت ، بر اثر آن شخصی گفت : «کیست ؟» باز هم در را کوفت ، در این مرتبه پنجره‌ای از بالا باز شده و مرد سیاه چهره‌ای که «حیان» نام داشت وفنحاس او را دربان قصرخود قرارداده بود ، سر بیرون آورد، حیان ابوالعتاهیه را میشناخت ، وقتی اورا دید فوری دررا باز کرد

و متعجب شد که چرا ابوالعتاهیه در آن ساعت شب بآنجا آمده است ، ابوالعتاهیه داخل شد در حالیکه خود را خسته وانمود میکرد، وی ازحیان پرسید : « حیان آیا آقایت فنحاس در خانه میباشد ؟» حیان گفت : « او خوابیده است ... آیا میخواهی او را ببینی ؟» ابوالعتاهیه در حالیکه قدم میزد گفت : « من نمیخواستم در چنین ساعتی وارد این خانه شوم ولی دیدم بر خلاف معتاد چراغهای متعددی در قصر روشن میباشد ، من میدانستم که فنحاس زود شام میخورد وزود هم میخوابد ، ازاینرو متعجب‌شدم وخواستم ببینم علت چیست ، شاید شما یك جشن عروسی بر پا کرده اید و یا اینکه انتظار رسیدن میهمانی را دارید ! .» حیان گفت :«راستش را بخواهی منهم نمیدانم چرا اهالی خانه بیدارمانده وچراغ ها را روشن کرده‌اند .» آنگاه صحبت خود را تغییر داده و گفت : « آیا میخواهی آقایم را همین اکنون ببینی ؟» ابوالعتاهیه گفت :«آری ... او کجا است ؟» حیان گفت : « من میروم تا بگویم که ایشان بنزد تو بیایند، مانعی‌ندارد توهم با من‌بیا» آنگاه حیان ازپلکانی بالا رفت ووارد راهروئی شد درحالیکه ابوالعتاهیه هم دنبال اوبود، ازچند راهرو گذشتندتا باتاقی رسیدند، حیان ابوالعتاهیه راوارد اتاق کرد وپس از آن‌رفت تا به‌آقای‌خود بگوید که‌بنزدابوالعتاهیه بیاید . ابوالعتاهیه دراتاق تنها ماند ودر این فکر بود که چه نیرنگی بزند که آن شب را در آن قصر بماند و بداند محل اقامت آن زن و مرد عرب و دو طفل در قصر کجا میباشد . در این موقع ابوالعتاهیه صدای خنده طفلی را شنید ودانست که‌آن زن و مرد عرب و دوطفل در اتاق نزدیك اتاق او میباشند . پس از آن حیان آمد و گفت : « آقایم خوابیده است ...اگر کار فوری داری اورا بیدار کنم ؟ !» ابوالعتاهیه از شنیدن این سخن‌خوشحال شد و گفت: «بگذاربخوابد ، من فردا صبح او را خواهم دید» آنگاه‌بنای دهن دره راگذاشت ، دربان بوی گفت : «آیا میخواهی بخوابی یا اینکه برایت غذا بیاورم ؟» ابوالعتاهیه گفت : « من غـذا نمیخواهم ولی خیلی خسته‌ام چون از مکان دوری میآیم ، حال که آقایت خوابیده‌است خوب‌است بر گردم وصبح باینجا بیایم » حیان گفت : « تـو که اینقدر خسته ای چرا بروی وصبح بیائی، امشب نزدما استراحت کن، من ترا باتاقی که‌رختخواب داشته باشد میبرم » ابوالعتاهیه گفت : «مـن نمیتوانم در اتاقیکه پـر از روشنائی است بخوابـم » حیـان گفت : « همین اکنون چـراغهای قصر را خاموش خواهیم کرد وچیزی نمیگذرد که اتاق تاریك وظلمانی‌خواهد شد»

ابوالعتاهیه گفت: «حال که چنین است بهتر آنستکه امشب را در اینجا بمانم، من آمده‌ام تا فنحاس‌را وارد معامله‌ای کنم که انشاءالله سود فراوانی برای او خواهد داشت.»

دربان بیشتر مایل شد که ابوالعتاهیه‌را درخانه نگهدارد، زیرا میدانست که آقایش با اینکه زیاد ثروت دارد طماع و پول دوست میباشد و در حقیقت فنحاس بسیار پول دوست بود، او فقط میخواست پول بچنگ آورد و دیگر اهمیت نمیداد که بچه وسیله پول را بچنگ آورد، او برای بدست آوردن پول از هیچ چیزی ابا و امتناع نداشت، او بر مردم خرده میگرفت که چرا ببهانه داشتن شرافت و عزت نفس و وجدان از سود و منفعت صرفنظر میکنند. مختصر حیان ابوالعتاهیه را باتاقی که باید در آن بخوابد برد، در آن اتاق رختخواب تمیزی پهن بود، حیان خدا حافظی کرد ورفت. الوالعتاهیه در موقعی که بـه آن اتاق آمد دانست که آن زن و مرد غریب در کدام اتاق اقامت دارند، وقتی چـراغها خاموش شد و همگی خوابیدند، ابوالعتاهیه آهسته از اتاق خارج شد وبسوی اتاقی که زن ومردغریب در آن بودند رفت و وقتی بدر اتاق رسید، شنید که اشخاص آهسته با هم صحبت میکنند ومثل اینستکه میترسند کسی کلام آنانرا بشنود.

ابوالعتاهیه از شکاف در درون اتاق را نگریست و زنی را دید که جامه شاهانه برتن دارد و علامات شکوه وجلال از سر ورویش میبارد و بر روی نیمکتی در صدر اتاق نشسته است و در دامانش آن دو کودکی که با زن ومرد عرب بودند، دیده میشدند، زن باجلال دوطفل رابسینه میچسباند و سرورویشان را غرق بوسه میکرد، چشمان زن اشك آلود شده بود وهم علامات خوشحالی وهم علامات حزن واندوه در چهره‌اش دیده میشد. زن نمیدانست که از خوشحالی بگرید یا از غـم و اندوه! ابوالعتاهیه خیره بچهره زن نگریست و دید که سی یا سی و پنج سال از عمر زن میگذرد، در چهره آن زن زیبائی و جلال و هیبتی دیده میشد کـه ابداً در چهره هیچ یك از زنان زیبا وماهروئی که ابوالعتاهیه درقصورخلفاء وامراء وکاخهای برمکیان دیده بود، مشاهده نمیگردید.

چشمان این زن بسیار گیرا وفتان بود. ابوالعتاهیه کمتر درعمر خود زنی بآن خوشگلی دیده بود، آن زن نواری که جواهرات به آن آویخته بود بر پیشانی بسته بود، ابوالعتاهیه تا به آنموقع جز «علیه» دختر مهدی (خواهر هارون الرشید) زن دیگری را ندیده بود که نوار آویخته بجواهر برپیشانی بزند. علیه هم چون پیشانی بسیار بلندی داشت که از زیبائی وی

میکاست ، چنان نواری را بر پیشانی میبست تا آن عیب را مستوردارد .
زن گیسوی خود را بشکلی بافته بود کـه معروف به «بافت» سکینه دختر حسین علیه السلام بود ، ، زیرا او اولین شخصی بود که گیسوی خود را به آن شکل بافته بود . زن بر گیسوی خود جواهری بشکل مرغی کـه از الماس ساخته شده بود زده بود ، چشمان مرغ از زمرد و بالهایش از یاقوت بود و بشکل عجیبی میدرخشید . زن سر خود را با دستمال نازك ابریشمی عنابی رنگی بسته بود ودر گوشهای او گوشواره‌هائی ازمروارید که بدرشتی تخم‌مرغی بود دیده میشد و بر گردن‌خود گلو بندی که‌ازجواهرات قیمتی ساخته شده بود مشاهده می گردید .
جامه آن زن شیك و گرانبها و برنك آسمانی بود ، دهان ابوالعتاهیه از تعجب بازماند و پیش خود چنین گفت : «بدون شك این ماهروی دلربا ازخانواده هارون‌الرشید میباشد وحتماً رازی دراین امر موجود است کـه اگر آنرا آشکارسازم سود فراوانی بچنگ خواهم آورد .
ابوالعتاهیه نگاهی باطراف اتاق کرد و دید که آن زن و مرد عرب همچنان لباس اهالی حجاز را بر تن دارند و با احترام تمام بر روی زمین نشسته‌اند .
آن مرد عرب در سن کهولت بود و وقتی ابوالعتاهیه خیره به چهره وی نگریست دانست که او از اعراب بادیه نشین نیست ولی بنا بقصد و منظوری جامه اعراب بادیه نشین را بر تن کرده است ، امـا زن یکی از کنیزان سالخورده میباشد . اما عتبه ، کنیزی که‌ابوالعتاهیه ، سابق بر آن‌او را دوست میداشت در برابر خانم خود بزانو درآمده ومنتظرشنیدن اوامر او بود . ابوالعتاهیه بدقت بچهره عتبه‌نگاه کرد و دید که هنوز زیبائی‌خود را از دست نداده وبعلاوه چاقتروسفیدترشده‌است . درآن‌شب‌عتبه چارقدی برسر نداشت وگیسوی خود را بده دوازده دسته کرده بود و به نك هـر دسته‌ای یك قطعه سکه پول آویخته بود ، بر گردن عتبهٔ گردنبند گرانبها و بر مچ دستهایش النگوهای طلا دیده میشد ، جـامه گلی رنگی که خطوط سبز داشت بر تن کرده بود . ابوالعتاهیه مات و مبهوت ماند ، در اینموقع شنید که عتبه بخانم خود چنین میگوید :
«خانم آرام باشید ... چـرا گریه میکنید ؟» خـانم سر بلندکرد و دوطفل را بسینه چسباند وآنها را بوسید و، با صدائی که از بغض و گریـه گرفته بود گفت : «عتبه ... قلبم بمن گواهی میدهد که این آخرین مرتبه‌ای

است که من دوجگر گوشه عزیزم را می بینم»

عتبه فریاد برآورد: «خانم این چه حرفی‌است که میزنید؟! امیدوارم که هرسال این دو کودك عزیز را صحیح و سالم ببینید، این ریاش باوفا که خدا حفظش کند هروقت امر کنید دوطفل‌را بنزد شمامیاورد، انشاءالله خداوند شما راکاملاآزاد خواهد نمود وشما با خیال راحت خواهیدتوانست با این دو کودك عزیز زندگی کنید» خانم آهی کشید و گفت: «آه عتبه تو یك امر محالی را خواستاری حریف ما شخصی مستبد و با قدرتی است و او غرق عیش و نوش و ملذات خویش میباشد و دیگر اعتنائی ندارد که دیگران نیست ونابود شوند ... او شخص سنگدل وخودخواهی است و جز خوشی خود چیزی را خواهان نیست»

عتبه گفت: «همه مردان اینطورهستند و خود را از هر حیث برترو بالاتر از زن میدانند و آنچه را برای خود مباح میدانند برای‌زن مکروه میشمارند. مرد باچندزن ازدواج میکند و کنیزان بسیاری راتصاحب‌مینماید و با وجود این حاضر نمیشود زن با آن مردی که او را دوست میدارد ازدواج کند، ولی ..» خانم کلام عتبه را قطع کرد و گفت:

«در میان مردان شخصی مانند برادرم پیدا نمیشود که همه چیز را برای خود بخواهد ودربین زنانهم زنی یافت نمیشود که بدرد من مبتلا شده باشد!. برادرم مرا بعقد مردی که خود او مرا با وی آشنا کرد، درآورد وشخصاً صیغه عقد را جاری ساخت، ولی حاضرنشد که ما ثمره عقد ازدواج را بچینیم و از تمتعی که خدا و رسول آنرا برای هر فردی مباح کرده‌است برخوردار شویم. برادرم بقصر خود داخل میشود در حالیکه پیرامون او را صدها کنیز ماهروی طناز رومی‌و ترکی و ایرانی وسندی فراگرفته‌اند ودر میان آنها سفید وسبزه و زرد وقرمزوسیاه دیده‌میشود»وقتی کلام‌خانم باینجا رسید آب دهان خود را فرو برد وبی‌اختیارقطرات‌اشك ازچشمانش سرازیرشد. دوکودك با تعجب بچهره خانم نگاه کردند، طفل بزرگتر وقتی دید خانم گریه میکند اوهم بنای گریستن راگذاشت. کودك کوچکتر همینکه دید برادرش گریه میکند او هم با صدای بلند شروع بگریه کرد عتبه که چنین دید بگریه افتاد و صدای گریه در اتاق پیچید. پس از آن عتبه ازگریستن خودداری کرد و خانم خود را بدینگونه‌دلداری‌داد: «خانم فراموش نکنید که برادرتان خلیفه برای این حاضر نشد که‌شما حقیقتاً با وزیر او ازدواج کنید، زیرا وی را شایسته همسری شما ندید، چونکه‌شما

دختر خلیفه هستید که نسب شما بعموی پیغمبر میرسد ، اما وزیر برادرتان جعفر برمکی یکنفر ایرانی است و مانند چون شمائی باید شوهر عربی از قبیلهٔ بنی هاشم داشته باشید ، امیرالمؤمنین خلیفه چون شما را بسیاردوست میدارد از اینرو مانع ازاین شد که شما با شخصی که از حیث مقام ومنزلت بمراتب ازشما کمتراست ازدواج کنید»

خانم گفت : « عتبه چه میگوئی ؟ ! آیا هنوز خود را به این اوهام و مهملات فریب میدهی ؟ ! اگر برادرم ازدواج با بیگانه را دون‌شأن خلافت‌میداند پس‌چرا خودش باکنیزان ازدواج میکند وازآنان‌دارای اولاد میشود و حتی یکی از اولادی راکه از یکی از این کنیزان بدست‌آورده است ولیعهد پسر ارشد خود میکند ؟! اگر برادرم راست میگوید چرافقط بزوجه خود زبیده که در عین حال دخترعمویش نیزمیباشد اکتفا نمیکند در حالیکه زبیده بی اندازه‌برادرم هارون را دوست میدارد و به او احترام میگذارد . ولی برادرم در پای عیش و نوش خود فرو رفته است و چون مراضعیف میبیند هرگونه ظلم وستمی که ازدستش برمیآید برمن‌روامیدارد او مرا با جوانی آشنا کرد که من درمیان پسرعمویان‌خودشخصی شایسته تر از او نیافتم ، برادرم مرا بعقد این شخص درآورد و پس از آن او را از نزدیکی با من منع کرد بطوریکه ما خلوت کردن با هم را یکنوع خیانت میدانیم وهروقت باهم خلوت کنیم ترس ووحشت داریم که‌سخن چینی ، قضیه را ببرادرم خبردهد ، و نعوذ بالله مثل این است که مانند اشخاص فاسق و هرزه مرتکب گناهی شده‌ایم ! .. ولی کیست که این قضیه‌را ببرادرم بگوید وازمرگ نجات پیدا کند ؟!»

عباسه عروس داستان

ابوالعتاهیه‌ازمجرای صحبت دانست که‌آن خانم، عباسه‌خواهرهارون الرشیداست،اومیدانست که هارون‌الرشیدعباسه‌رابعقد وزیرخودجعفر برمکی درآورد تا اگر نظرجعفر برمکی برعباسه بیفتد فعل حرامی رخ نداده‌باشد، زیرا هارون‌جعفررابسیاردوست‌میداشت‌وآنی‌ازاودور نمیشدومجالس انس و طرب‌خودرابدون حضوراو برپا نمیکرد، هارون‌خواهرخود عباسه زیبا راهم بی اندازه دوست میداشت و مایل بود که همیشه او را ببیند از اینرو عقد ازدواج آن دورا جاری ساخت تا هردوی‌آنها را درمجلس خودببیند .

ابوالعتاهیه ازآنچه دیده وشنیده بود دانست که جعفروعباسه باآنکه هارون الرشیدآنها را تهدید کرده بوده که اگر با هم همخوابه شوندچنین

و چنان خواهد کرد ، وظیفه زن و شوهری را انجام داده واز نزدیکی با هم دارای آن دو کودك قشنگ و زیبا شده اند ، واکنون عباسه ترس و بیم از آن دارد که برادرش هارون از قضیه با خبر شود و اورا بقتل برساند ابوالعتاهیه طماع وبدجنس از کشف این سر بزرگ ومهم بی اندازه مسرور وخوشحال شد ونقشه شومی درمخیله خود کشید ، در اینموقع شنید که عتبه بعباسه چنین میگوید : « خانم اینهمه نگرانی و ترس بخود راه ندهید و گریه و بیتابی نکنید شما متحمل آنهمه مشقت و سختی شده اید و خود را در خطر افکندید تا باینجا آمدید که دو فرزند دلبند خود را مشاهده کنید حال تا میتوانید ازجمال این اطفال وحرکات معصومانه آنها تمتع برگیرید وقضایا را بدست تقدیر سپارید .»

عباسه خودرا آرام کرد واشکهای خود را پاك نمود وطفل بزرگتر را با محبت تمام بسینه چسباند وچشمان و گونه‌ها وسر وگردن اورا بوسید وهمین رفتار را باکودك کوچك نمود . آن دو طفل معصوم نمیدانستند چه غوغائی در درون مادر زجردیده و ستم کشیده شان بر پا است ! . راستی کودکان هم چه عالمی دارند ! اطفال نمیتوانند از کنه حقیقت مهرومحبت پدر و مادر سر در آورند ! همانطوریکه تربیت اطفال سخت ودشواراست خنده‌ها وتبسم‌ها و بازیهای کودکان سرگرمی بزرگی برای پدران ومادران می باشد .

مسئولیت بزرگ کردن اطفال بیشتر برگردن مادراست ، وقتی طفل راه میرود قلب مادر هم دنبال او میرود وقتی طفل خنده وتبسم میکند تمام اعضاء وجوارح مادر هم ازخوشحالی بحرکت درمیاید، وهنگامی که کودك حرف میزند مادر سرتا پا گوش میشود تا حد اکثر تمتع ولذت را ازصدای شیرین جگر گوشه خویش ببرد وهرچه مادر درتربیت و پرورش طفل خود بیشتر زحمت بکشد بیشتر علاقه او به آن طفل زیادتر میشود، کسانیکه پدر ومادر نشده‌اند نمیتوانند مهرومحبت پدرومادری را درك کنند !.

عباسه درحالیکه سروصورت اطفال خود را غرق بوسه میکردو آنها را میبوئید آه میکشید وقطرات اشك ازچشمانش سرازیر بود او بین یأس وناامیدی بود، اما آن دو کودك معصوم و بیگناه و بیخبر ازهمه جا میخندیدند وخوشحالی میکردند . پاکی وسادگی از سر و رویشان میبارید و نقاشان حق دارند که اطفال را چون فرشتگان بیگناه میخوانند و صورت کودکان را چون صورت ملائکه میکشند .

عباسه رو بعتبه کرد و گفت : «چقدر این دو کودك عزیزم (حسن و حسین) زیبا و دلفریب هستند ، آیا لطف و مرحمت یزدانی شامل حال من خواهد شد بطوریکه بتوانم با این دو جگر گوشه خود، حتی اگر درخانه حقیری هم باشد ، زندگی کنم ؟» عتبه گفت : «خانم امیدوار باشید و بدانید که خداوند برهمه چیز قادر وتوانا میباشد، نزدیك است که سپیده دم ظاهر شود و وقت آن رسیده است که بقصر خود باز گردید ، زیرا میترسم که کسی پی بغیبت ما ببرد !»

عباسه گفت : «عتبه برمن خیلی ناگواراست که این دو فرزند دلبندم را رها کنم ولی چه باید کرد .. آن پولهائی را که باخود آوردم بهریاش بده، عتبه کیسه پراززر را بریاش داد ریاش کیسه پول را گرفته ودعا بجان عباسه کرد وازجای برخاست ودست عباسه رابوسید، بره (زن عرب) نیزمانند ریاش دست عباسه را بوسید عباسه به آنها گفت: «دیگر لازم نیست که درباره حسن وحسین سفارش کنم زیرآنها دوجگر گوشه من هستند وازجان خویش آنها را بیشتر دوست میدارم .»

حسن که ازحسین یکسال بزرگتر بود وقتی دانست که مادرش میخواهد ازآنها جدا شود خود را بر روی عباسه افکند و با صدای گرفته ای گفت : «مامان تو هم با ما بیا ... به پاپا هم بگو با ما بیاید» عباسه کودك را نگریست و دید که با چشمان اشك آلود بوی نگاه میکند و لبانش میلرزد ویارای حرکت و سخن گفتن ندارد ، قلب عباسه ازدیدن حالت طفل ازجای فرو ریخت ، او از اول از ساعت فراق ترس و وحشت داشت و وقتی شنید که حسن ، او و پدرش را میخواند که باآنها بروند دیگر طاقت نیاورده ونشست وحسن را درآغوش گرفت و بوسید و گفت :

«آه طفلك عزیزم تو حق داری ... ای کاش میتوانستم با تو بیایم» وپس ازادای این کلمات های بنای گریستن را گذاشت و بقدری گریست که ازکثرت گریه بیهوش گردید .

عتبه ناظر حال زار خانم خود بود و او هم بی اندازه متأثر گردید قطرات اشك از چشمانش سرازیر شد و وقتی دید خانمش بیهوش شده است نگران شد وبسوی دردوید وآنرا باز کرد تا خادمی را صدا زند که مقداری آب آورده و بچهره خانمش بپا شد، ابوالعتاهیه هنوز پشت در ایستاده بود وهرگز فکر نمیکرد که عتبه یکمرتبه در را باز کند وی مجال آن را نکرد که فرار نماید و وقتی عتبه را رو بروی خود مشاهده کرد نزدیك

بود از شدت وحشت خون در عروقش منجمد گردد اما عتبه خیال کرد که ابوالعتاهیه یکی از گماشتگان قصر میباشد ازاینرو همینکه چشمش باو افتاد فریاد بر آورد: «زود باش مقداری آب بیاور» ولی فوری از لباس ابوالعتاهیه پی برد که وی از خدمه قصر نیست و از ایستادن او بدان حالت در آنجا متعجب گردید.

عتبه خوب بچهره ابوالعتاهیه نگاه کرد وچنین بنظرش رسید که او را قبلا دیده است وهمینکه بیشتر بصورتش نگاه کرداورا شناخت ودانست که وی ابوالعتاهیه است و درشگفت ماند که چرا ابوالعتاهیه به آن قصرو مخصوصاً پشت آن درآمده است!.. ولی چون از جانب خانم خود زیاد نگرانی داشت معطل نشده و به اتاق گماشتگان شتافت و به یکی از آنها گفت فوری مقداری آب بیاورد، یکی از گماشتگان ظرفی آب آورده و با عتبه به اتاق عباسه رفتند، عتبه آب بر چهره عباسه افشاند واورا بهوش آورد. عتبه همه‌اش درفکر ابوالعتاهیه بود که برای چه پشت دراتاق آمده وبسخنان آنها گوش میداده‌است حتماً او از قضیه این دو کودك با خبر شده وخطر بزرگی برای عباسه ایجاد گردیده است.

عتبه‌درعین‌حالیکه به عباسه‌دلداری میداد نمیدانست که‌قضیه‌ابوالعتاهیه را بخانم خود بگوید ویا آنرا از وی مکتوم بدارد و در این فکر بود بچه وسیله ابوالعتاهیه را راضی کند که کسی را از این راز با خبر نسازد. عتبه به ریاش اشاره کرد که دو طفل‌را برداشته و بابره بروند. ریاش از جای برخاسته ودوطفل را دربغل گرفت درحالیکه باآنها بازی میکرد وآنانرا با حرکات عجیب و غریب خود بخنده در میاورد. اما عتبه همچنان در کنار عباسه ماند. عباسه مرتب آه میکشید و قطرات اشك از دیده میافشاند و علامات خستگی درچهره‌اش دیده میشد.

وقتی ریاش و بره از اتاق خارج شدند. عتبه به خادمی که درآنجا ایستاده بود گفت که برود وحیان را به آنجا بیاورد، چیزی نگذشت که حیان وارد اتاق شد درحالیکه معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است و چشمانش قرمز شده بود، عتبه به حیان چنین گفت: «خانم مایل است تو را بارياش و بره بفرستد تا چهار پائی برای آنان کرایه کنی تا آنها را بساحل دجله برساند.» همینکه حیان برای انجام این مأموریت از اتاق خارج شد، فوری عتبه دنبال او از اتاق خارج شد وخود را بحیان‌رسانیده و او را به گوشه‌ای کشید و گفت که خانمش تا چه حد نسبت به اواعتماد و

اطمینان دارد و کیسه پولی‌را هم بعنوان‌هدیه ازخانمش به او داد وهمچنین کیسه دیگری برای آقایش فنحاس دردست وی گذاشت.

حیان از جود و کرم و سخاوت خانم ستایش کرد، عتبه کلام او را قطع نمود وگفت: «آیا ابوالعتاهیه از خیلی وقت پیش دراینجا میباشد؟!» عتبه از روی تعمد نام ابوالعتاهیه را با این صراحت بر زبان آورد تا وی پی ببرد که او از وجود ابوالعتاهیه در آن خانه کاملا با اطلاع میباشد حیان گفت: «او امشب آمده است» عتبه گفت: «بمن راست بگو» حیان گفت: «راست گفتم، او کاری با فنحاس داشت ولی وقتی باینجا آمدفنحاس خوابیده بود، از اینرو من از او خواستم که شب را در اینجا بماند و او هم شب را در اینجا ماند.» حیان این کلمات را بدون تردید وترس ادا کرد بطوری که عتبه پی بصدق گفتارش برد و گفت: «من از تو خواهشی دارم که بر آوردن آن ابداً مشکل نیست» حیان گفت: من کاملا حاضر و آماده برای بر آوردن آن هستم» عتبه گفت: «من می‌خواهم این شاعر را نزد خود تا پس فردا صبح در این خانه نگاهدارید.» حیان از این خواهش عتبه درشگفت ماند و گفت: «می ترسم آقایم با این امر موافقت نکند» عتبه گفت «به آقایت بگو که خلیفه بنا بمقصودی خواسته است که ابوالعتاهیه را تا پس فردا صبح دراینجا نگاهدارد» وقتی حیان نام خلیفه را شنید قلبش بنای طپیدن را گذاشت، زیرا وی خیال میکرد عباسه یکی از زنان ثروتمند بغداد است که برای منظور خاصی اتاقی را درآن شب درآن قصر اجاره کرده است و دیگر ابداً نمیدانست که وی خواهرهارون الرشید خلیفه میباشداز اینرو گفت:«بسیارخوب، من به آقایم خواهم گفت» عتبه گفت: «مبادا کلام مرا بی اهمیت تلقی کنی» حیان گفت: «خیر، اطاعت میشود» عتبه گفت: اکنون قاطرها را آماده کن تامراجعت کنیم» آنگاه بسوی خانم خود شتافت و دید که در انتظار او میباشد. عباسه علت غیبت اوراپرسید، عتبه گفت: «رفته بودم تا به‌حیان دستور دهم که‌قاطرها راحاضرو آماده کند، عباسه کلام عتبه راباور کرد، همینکه قاطرهاحاضرو آماده شدند عباسه و عتبه سوار شدند و از قصر فنحاس دور گردیدند.

اماحیان همه‌اش دراین فکر بود که مقصود ازنگاهداشتن ابوالعتاهیه تا صبح روز دیگرچیست و علت معقولی برای این کار بنظرش نرسید، ولی چون نام خلیفه را شنیده بود تصمیم گرفت فردا قضیه را به آقایش بگوید و مسئولیت را از عهده خود خارج سازد.

اما ابوالعتاهیه وقتی خود را رو در روی عتبه دید متوحش و نگران شده وفرار کرد ، او خود را دلداری میداد که عتبه او را نشناخته است ، پاهایش ازشدت ترس میلرزید ، دراتاق خودرا بست وبیحال برروی رختخواب افتاد و از اندك حرکت وصدائی برخود میلرزید . او درباره آنچه شنیده و دیده بود فکرو اندیشه میکرد وازعاقبت کار میترسید . اتاق اوپنجره‌ای بباغچه قصرداشت ، و چیزی نگذشت که صدای سم قاطران بگوشش‌خورد ازجای برخاسته و پنجره را باز کرد وبیرون را نگریست ودید که ریاش‌و بره ودوطفل سوار دو چهار پاگشته و دور شدند . او منتظر ماند تا ببیند قضیه عباسه وکنیزش عتبه بکجا میکشد ، چیزی نگذشت که دید آن دو هم سوار دو قاطر شده و باچهار واداری ازآنجا دورمیشوند.وقتی عباسه و عتبه رفتند کمی فکر ابوالعتباهیه آرام شد وبرختخواب خودرفت وبخاطر آورد برای چه منظوری بخانه فنحاس آمده است ، از اینرو تصمیم گرفت صبح زود بنزد فنحاس برود وبه اوبگوید منظورش ازآمدن بخانه‌اوچیست و پس ازآن بخانه امین یا فضل بن ربیع برود تا اشخاصی را مأمور کنند که باوی بقصر فنحاس بیایند وکنیزان مورد نظر را انتخاب نمایند .

☆☆☆

ابوالعتاهیه دراین‌فکرها واندیشه‌ها بود که بخواب عمیقی فرو رفت ولی خواب‌اوچندان‌طول‌نکشید زیراصدای‌سم‌و شیهه اسبانی او را ازخواب بیدارکرد ، از جای برخاست و بسوی پنجره رفت ودید که سپیده‌دم آشکار شده‌است وگروهی ازمردان که جامه‌های‌زربافت برتن دارند برروی‌اسبان قوی هیکلی سوار هستند و از جامه آنان دانست که آنها از مردان امین میباشند ، قلبش از جای فروریخت ، خوب نگاه کرد ودر بین‌آنان فضل بن ربیع را دید .

فضل‌روبه سواران خود کرده وگفت «گمان میکنم‌اهالی قصرخواب باشند» یکی از سواران گفت : «چه مانعی دارد که هرچه زودتر فنحاس را ازخواب بیدار کنیم او پولرا بر خواب برتری میدهد» فضل خندیدو گفت: «حال که چنین‌است اورا بیدار کنید » آنگاه یکی از پیشخدمتان جلو آمد ودر راکوفت وبقیه سواران ازاسبهای خود پیاده شدند .

اولین کسی که از اسب پیاده شد فضل بن ربیع بود . فضل مردبلند بالای لاغر اندامی بود که ریش کوتاه وکم پشتی داشت . رنگ چهره‌اش زرد بود و همین زردی چهره سبب شده بود که بتواند به آسانی عواطف

خویش را پنهان بدارد وتظاهر بدوستی بادشمنان‌خویش‌بنماید بدون‌آنکه این امرازسیمایش فهمیده شود .

اصولا اینگونه اشخاص همیشه مترصد فرصت هستند تا به‌مقصود خود برسند، خشم وغضب آنها را ازراه عقل وصواب وخونسردی خارج نمیسازد وهمیشه بردبار و صبور میباشند ، وقتی ابوالعتاهیه فضل را دید پیش خود چنین گفت :

«یقین امین که مایل است زودتر از کنیزان ماهرو وخوش آوازتمتع ولذت برگیرد فضل را باینجا فرستاده‌است !»

ابوالعتاهیه که هنوزدرباره کنیزان خوش‌صدا بافنحاس صحبتی‌نکرده بود ترسید که باآمدن فضل ربحی راکه تصورش‌را میکرد از دست بدهد ، از اینرو به اتاق فنحاس شتافت و دیدکه اهالی قصر درجنب وجوش هستند وحیان جلوترازبقیه گماشتگان به‌استقبال فضل‌بن ربیع ویارانش میرود .

اما ابوالعتاهیه خود را باتاق فنحاس رساند وفریاد برآورد « آیا هنوزفنحاس‌خوابیده‌است ؟!» چیزی‌نگذشت فنحاس درحالی که لباس خواب برتن داشت در را بازکرد .

فنحاس بیش‌ازپنجاه وپنجسال داشت وموی سروریشش ژولیده بود، معلوم میشدکه فنحاس بطور ناگهانی از خواب بیدار شده است زیرا دکمه‌های پیراهنش از بالا تا پائین باز بود و موی زیادسینه وموی‌ژولیده سروصورتش اورا بشکل مرد وحشی فراری نشان میداد :

وقتی نگاه فنحاس برابوالعتاهیه افتاد فریاد برآورد :

« ابوالعتاهیه داخل شوید و بگوئید برای چه مقصودی باینجا آمده‌اید ؟!» ابوالعتاهیه داخل شد و در اتاق را از پشت سر بست وگفت :

« من دیشب برای انجام مأموریتی اینجاآمدم ولی شما خوابیده بودید و تا این ساعت منتظرشما شدم وچون بازهم خبری نشد آمدم وشما رابیدار کردم ، امیدوارم شما را نیازرده باشم ؟!»

فنحاس در حالیکه دکمه های پیراهن خود را می‌بست و با انگشتان موی سروریش خود را مرتب میکرد گفت :

«خیر، خوب کردی مرا بیدار نمودی، بگوببینم چه خبری‌آوردی ؟ »
ابوالعتاهیه گفت : « آسوده خاطر باش آمده‌ام تا در باره قضیه‌ای که سود فراوانی برای تو دارد صحبت کنم حضرت ولیعهد (امین) مرا نزد تو فرستاده‌اندتا چند کنیز زیبا و خوش صدا را برای او خریداری کنند والبته

من ایشان را تشویق کردم که چنین کنیزانی را از شما خریداری کنند .»

فنحاس گفت : «اگراین معامله‌صورت گرفت‌انعام توفراموش‌نخواهد شد و اگر بخواهی ، بعنوان دلالی ، یك کنیز زیبا بتوبدهم .»

ابوالعتاهیه گفت : « من احتیاجی به کنیز زیبا ندارم ، درهرحال این معامله همین اکنون صورت حقیقت بخود خواهد گرفت زیـرا ولیعهد امین فضل ابن ربیع را با چند نفرازسواران باینجا فرستاده است تاچنین کنیزانی را از توخریداری کنند و همین اکنون آنها داخل شدند ومبادا بکسی بگوئی بین من وتو چه‌صحبتی‌شده است »

فنحاس باواطمینان داد که چیزی نگوید وپس از آنکه سروضع خود را اصلاح کرد از اتاق خارج شد وابوالعتاهیه هم دنبال او بیرون رفت ، در اینموقع حیان بسوی آنها پیش آمد ووقتی نگاهش بـه ابوالعتاهیه افتاد نگران شد و بیاد سفارش عتبه کنیزعباسه افتاد که گفته بود بنابدستورخلیفه ابوالعتاهیه را تا صبح روز دیگر درقصر نگاهدارد و نگذارد از آنجاخارج شود . حیان خواست آقای خود را متوقف سازد و از ورود فضل بن ربیع و مردانش و سفارشی که عتبه کرده بود او راآگاه سازد ، ولی‌فنحاس باو مجال سخن گفتن را نداد وگفت : «من‌میدانم چه کسانی آمده‌اند واکنونهم بنزد آنها میروم ، آنان در کجا میباشند ؟»

فنحاس خیال میکرد که حیان آمده‌است تا ازآمدن فضل او راآگاه سازد ؛ اما حیان نتوانست مقصود خود را در برابر ابوالعتاهیه بیان کند ، ازاینرو چنین گفت : « مولایم فضل آمدند و ما او را در جایگاه کنیزان برده‌ایم و ایشان منتظر شما در آنجا میباشند » و بیان خبر دیگر رابوقت دیگر گذارد .

اما ابوالعتاهیه نگاهی برحیان افکند و تبسمی نمود و نمیدانست که درچه فکر و اندیشه میباشد ، حیان از روی ادب سلام کرد ودنبال اورفت .

☆☆☆

فنحاس‌همچنان رفت تا اینکه ازدهلیزخانه خود خارج شد وبدرخانه بزرگی که در خانه کنیزان بود رسید ، داخل خانه شد ، حیاط خانه بزرك بود و دور تا دورآن درحدود سی‌اتاق دیده میشد . درحیاط عده زیادی‌از مردان فضل دیده میشدندکه همه بدقت به اتاقها نگاه میکردند و مثل این که چیزعجیبی‌را مشاهده میکنند . درنزدیکی در، اطاق‌بزرك وشیکی بود که فرشهای گرانبهائی در آن گسترده بودند و درودیوارهایش نقاشیهای

رنگارنگ دیده میشد ، فضل با بعضی از یاران خود داخل این اتاق شده و منتظر ورود فنحاس گردیدند . فنحاس داخل اتاق شده و بسوی فضل که برروی تشکی نشسته وبپشتی نرمی تکیه داده بودشتافت وخود را بر زمین افکند ودست فضل راگرفت تا ببوسد ، ولی فضل دست خود راعقب کشید و گفت : «یقین آمدن ناگهانی ما تورا نگران ومتوحش ساخته است !.»

فنحاس گفت: «هرگز آمدن شما مرامتوحش نساخت، من افتخاردارم که شما باینجا تشریف آورده‌اید » فضل به فنحاس اشاره کرد که بنشیند ، آنگاه بوی چنین گفت : « مولایم ولیعهد بمن مأموریت دادند ، چندکنیز زیبا که صدای خوبی داشته باشند برای ایشان خریداری کنم ، از اینرو من برای دیدن کنیزان تو باینجا آمدم تا اگر در میان آنها کنیزان موردنظر را یافتم آنها را خریداری کنم .»

فنحاس گفت:«ابداً من حاضر نبودم شما زحمت کشیده و باینجا بیائید میخواستید امر کنید تا همه کنیزان را بقصرتان بیاورم تاهر کدام از آنهارا خواستارید تحت اختیارتان قراردهم ، درهرحال بطوریکه مشاهده‌خواهید کرد همه شکل کنیزان زیبا از سفید پوست گرفته تازرد وسرخ وسبزوسیاه ازنژادهای ترکی وایرانی وررومی وطبرستانی وارمنی وسندی و بربری ، دراین خانه جمع کرده‌ام .»

فضل گفت : « آیا کنیزانی که صدای خوب داشته باشند و آواز را نیکو بدانند دارید ؟»

فنحاس گفت : «آری کنیزانی دارم که صدای خوب‌دارند وآواز را نزدآوازخوان مخصوص خلیفه فراگرفته‌اند وهمچنین‌نواختن آلات موسیقی را مانند عود وتنبور و داریه وتنبک‌ونی وسنتورنیکو میدانند» فضل‌خندید وگفت : « ولیعهد فقط کنیزان سفید پوست را میخواهد که آواز را نیکو بدانند و بطوریکه اطلاع داری مردم بغداد فقط از کنیزان سفید پوست تتمع جنسی میگرفتند و دیگر اعتنائی به آواز آنها نداشتند و هیچکس سعی وکوشش نمیکرد بکنیزان سفید پوست آواز فرا دهد جز ابراهیم موصلی آواز خوان مخصوص خلیفه » فنحاس گفت : « در هر حال من کنیزان سفید پوست ، زیبائی دارم که آواز خوانی را نیکو میدانند» فضل از جای برخاست فنحاس هم از جای برخاست وجلوفضل براه افتاد و اورا بحیاط خانه برد و از آنجا به اولین اتاقی که در طرف دست راست واقع شده بود رفتند .

در آن اتاق کمی باز بود، فنحاس در را باز کرد وفضل در برابر خود در درون اتاق ،گروهی از کنیزان سفید روی خرد سال را که بزرگترین آنها بیش از دهسال نداشت ، مشاهده نمود ،آن دختر ها جامه درستی بر تن نداشتند و جز عورتینشان مستور نبود ! .. معلوم میشد با آنها در کمال سنگدلی رفتار میشود ، موی سر آنها ژولیده بود ولی علامات زیبائی کاملا ازچهره‌شان دیده میشد. اما دختران وقتی دیدندکه در اتاق بازشد نگران شدند وازدیدن فضل ومردانش بیشتر بیمناك شدند وبعضی ازآنها از شدت ترس بنای گریستن راگذاشتند، فضل از دیدن آن منظره رقتبار متعجب شد وروبه فنحاس کرد، فنحاس چنین گفت : « آقا ازدیدن این دختران به این حالت رقتبار و سروضع ژولیده تعجب نکنید و بدانید اغلب کنیزان ماهرو که درقصرخلیفه و قصور امراء و وزاء وجود دارند ، در اول کارمانند این کنیزان خردسال بوده‌اند ، و من از روی تعمد شما را به این اتاق آوردم تا بر شما ثابت شودکه ما چقدر در پرورش و آموزش این کنیزان زحمت میکشیم تا آنها ازهرحیث شایسته وآراسته بشوند و سپس میتوانیم آنها را از هزار دینار تا بیست هزار دینار بفروش برسانیم » فضل گفت :« راستی شما خیلی زحمت میکشید .. بگو ببینم که آیا فریده ومنه ودینار و جملیه‌و دیگرکنیزان ماهروی خلیفه قبلا باین شکل رقتبار زندگی میکردند و در کثافت می غلتیدند ؟ ! » فنحاس گفت : « آری همه‌آنها به اینحال زندگی میکردند» فضل گفت : « آنها را از کجا میآورند ؟» فنحاس گفت: بعضی از آنهارادرجنگ بدست میآورند وعده‌ای را هم ازپدران و مادرانشان بقیمت خیلی نازلی خریداری می کنند و بقیمت گزافی بما میفروشند » فضل گفت ، «آیا شایسته‌است که‌این دختران را از پدر و مادرشان جداکرده وآنها را بفروش برسانند؟» فنحاس تبسمی کردو گفت: «خوشی وسعادت این دختران آن است که از پدر و مادر فقیرشان جدا شوند، زیرا آنها درکمال خوشی ورفاهیت درقصور خلفاء وامراء ووزراء زندگی میکنند بخصوص آنهائی که چهره‌ای زیبا وصدائی گیرا داشته باشند .. اکنون شما را به اتاقهای دیگر میبرم تا اشکال و انواع مختلف کنیزانرا مشاهده کنید» فضل‌خواست بآنچه دیده و شنیده بود اکتفا کند ولی فنحاس او را به اتاق دیگر برده و در آن را باز کرد ودر آنجادختران‌سیاه چهره‌ای را که‌لبان کلفت وبینی درشت داشتند نشان داد ، آنها کثیفتر از کنیزان خرد سال سفید پوست بودند ، فنحاس متوجه شدکه فضل خیال دارد ازآنجا برود ، از اینرو چنین گفت :

«در این اتاق دختران بربر وجود دارند که برده فروشان آنهارا ازصحرای افریقا میاورند، ودر اتاقهای دیگر کنیزان زرد پوست از سند و هندوچین میباشند.»

فضل گفت: «ما وقت آنرا نداریم که هرچه کنیز دراتاقها داری ببینیم فقط کنیزان سفید پوست زیبائی را که عمرشان بین پانزده‌سال تابیست‌سال باشد بما نشان بده» فنحاس ازچند اتاق گذشت تاباتاق مخصوصی رسید، در آنرا باز کرد، در درون آن اتاق کنیزان قشنگی که بیش از بیست سال نداشتند دیـده میشدند، کنیزان همینکه فضل و مردانش را دیدند نگران شدند و از خجلت سر بزیر افکندند: چشمان فضل بکنیز بسیار زیبائی افتاد که قامت دلجووچشمان درشت وفتانی داشت وسادگی وبی آلایشی برجمال و زیبائی او افزوده بود، فضل بزبان عربی دختر را مخاطب قـرار داد، ولی دختر مقصود او را نفهمید زیرا زبان عربی را نمیدانست اما همینقدر دانست که فضل اورا مخاطب قرارداده‌است، ازاینرو با خجلت و شرمندگی فرار کرد وخود را پشت سردختران دیگر پنهان نمود درحالیکه گونه‌هایش سرخ شده شده بود، این رفتار دختر بیشتر جلب نظر فضل را نمود وچنین گفت: «ابوالعتاهیه یا ابونواس کجا هستند تا این منظره تماشائی وزیبا را با چند بیت شعر مجسم سازند!.» فنحاس بیادابوالعتاهیه افتاد وخواست نام او را بر زبان آورد ولی فوری بخاطر آورد که باید قضیه او را پنهان دارد، از اینرو نامی از وی نبرد و چنین گفت: «آقایم راست میگوید، این کنیز ازاهالی طبرستان است؛ درمیان کنیزان من دختری باین خوشگلی وجود ندارد ...» فنحاس لحظه‌ای ساکت ماند وپس ازآن گفت:

«ولی این را بـدانید که همه کنیزان سفید روی من زیـبا و قشنگ هستند، اکنون کنیزانی راکه صدای دلنواز دارند و اشعار زیادی از حفظ میباشند، وآلات موسیقی را نیکو مینوازند بشما نشان میدهم» آنگاه براه افتاد تا بدر اتاقی رسید، آن در را باز کرد، در درون اتاق سه کنیزسفید روکه بوی مشك ازجامه‌های آنها بمشام میرسید برروی تـوشکهای مخمل نشسته وبناز بالشهای ابریشمی تکیه داده بودند یکی‌ازآنها روبان‌زربافتی بر پیشانی‌پیچیده‌وسکه‌هائی به آن‌روبان آویخته بودوچون‌اوازدورفیق خود قشنگتر ودلرباتر بود دروسط ودودختردیگردرچپ‌وراست‌او‌نشسته بودند!. آن دختر واقعاً آیت حسن وجمال بشمار میرفت وهر کس او را میدید فوری این جمله را برزبان میراند:

« فتبارك الله احسن الخالقین » چشمان سیاه و درشت وبا فروغ و مژگانهای بلند و برگشته و ابروان کمان و لبان یاقوتین و قامت دلجو و گونه‌های گلگونش دین و دل هرمردی را میربود !. برگردن سفید چون عاجش گلوبند گرانبهائی از عقیق دیده میشد ، وقتی فنحاس در اتاق را باز کرد آندختررا بدینگونه مخاطب قرارداد :

« قرنفله برخیز و دست مولایمان فضل بن ربیع را ببوس » قرنفله که از قبل نام فضل بن ربیع را شنیده و از نفوذ او با اطلاع بود از جای برخاست و آهسته بسوی فضل پیش آمد و وقتی نزدیک شد تبسم شیرینی بعنوان سلام بر لبانش نقش بست و خم شد که دست فضل‌را ببوسد، ولی فضل مانع شد وروبه فنحاس نمود وبا اشاره سر رضایت واعجاب خودرا نسبت بکنیز نشان داد .

فنحاس گفت : « آقا ... بااین کنیزماهروصحبت کنید، او زبان عربی را نیکو میداند» فضل از کنیز احوالپرسی کرد ، وی بافصاحت تمام پاسخ داد ، فضل از لهجه کنیز دانست که وی از اهالی بصره است ولی ازحیث رنگ چهره وبقیه ملامح با مردم بصره فرق دارد، فضل از فنحاس پرسید : «آیا او ازاهالی بصره میباشد !»

فنحاس گفت : « او اصلا بصره‌ای نیست ولی دربصره نشوونما کرده است واصلا ازنژاد گرجی است و من وقتی که او بیش ازده‌سال نداشت‌وی را خریداری کردم وچون دیدم که او بسیار باهوش و زیبا است او را نزد همکاری که دارم به بصره فرستادم ، همکارم به او زبان عربی و قرآن و اشعار زیاد فرا داد ، و وقتی ازبصره برگشت صدای زیبا وشیرین زبانی‌و حسن و جمال دلارای او مرا شیفته ساخته و پیش خود میگفتم که یك چنین کنیز زیبا وباکمالی شایسته خلیفه یا ولیعهد او میباشد واز ابراهیم‌موصلی آوازخوان معروف خلیفه خواستم که آواز خوانی را به این کنیز تعلیم دهد ولی راضی باین امر نشد و من به موصلی پیشنهاد کردم پول هنگفتی در برابر تعلیم صدا به این کنیزبوی بدهم، اوهم راضی شد واکنون بقدری‌این کنیزصدای نیکودارد و خوب آواز میخواند که کمتر در میان کنیزان خلیفه کنیزی باین خوش صدائی پیدا میشود ! .»

درموقعیکه فنحاس صحبت میکرد فضل خیره بجمال کنیز نگاه کرد وبه فنحاس گفت : « گفتی که او زبان عربی را نیکومیداند واشعار زیادی را ازحفظ دارد ؟!»

فنحاس گفت : « هر چه میخواهید از او سؤال کنید و سخنان او را بشنوید و به روبان زربافتی که بر پیشانی بسته است نگاه کنید و ببینید با زری چه نوشته شده است » فضل کلماتی را که با زری بر آن روبان بافته شده بود خواند و مضمون آن کلمات این بود : « حسن خدا داده را حاجت مشاطه نیست» .

فضل خوشش آمد و رو به فنحاس کرد و گفت : «راستی این روبانها که ماهرویان بر پیشانی میبندند چیز بسیار خوبی است و بر زیبائی آنان میافزاید ،آن شخص که این روبانها را اختراع کرده است خیلی فهمیده و باهوش بوده‌است .

فنحاس گفت : «شاید مقصودتان خانم علیه خواهرخلیفه است» .

فضل گفت : « آیا میدانی برای چه از این روبانها استفاده می کنند؟» .

فنحاس گفت : «خیر آقا» .

فضل گفت : « برای اینکه عیب بلندی پیشانی را که از زیبائی ماهرویان میکاهد بپوشاند و خواهر خلیفه هم‌چون پیشانی بسیار بلندی داشت بستن روبان را به پیشانی معمول کرد !» .

اما فنحاس دانست که فضل بدون شك آن کنیز ماهرو را خریداری خواهد کرد و برای اینکه اورا تشویق بخریدن کنیزان دیگر نماید ، بکنیز دیگری اشاره کرد ، آن کنیز مقصود فنحاس را درك کرد و بگوشه اتاق رفت و به آئینه‌ای که بردیوار نصب شده‌بود نگاه وآرایش خود را تکمیل کرد و چون فنحاس دید که کنیز دومی به اشاره او رفتار کرده است رو به فضل کرده گفت : «ببینید این کنیزچقدر زیبا است !..»

آنگاه رو به کنیز نمود و گفت : «سوسن پیش بیا » سوسن خرامان درحالیکه جامه ابریشمین گلی رنك او موج میزد پیش آمد فضل بچهره آن کنیز نگاه کرد و دید که با مشك برروی گونه‌اش نوشته است « فضل بن ربیع» فضل چون چنین دید از آن کنیزهم خوشش آمد .

کنیزسومی ترسید که فضل آندو کنیزرا ببرد واو تنها بماند ازاینرو فوری بر روی‌سیبی اشعاری نوشت و آن‌سیب را به فضل تقدیم نمود ، فضل سیب راگرفته و از آن کنیز هم خوشش آمد و تصمیم گرفت هر سه کنیز را خریداری کند .

☆ ☆ ☆

فضل از اتاق کنیزان خارج شد، فنحاس خواست کنیزان دیگری باو نشان دهد ولی فضل گفت که آن سه کنیز کافی است و پرسید که چه مقدار پول دربرابر آن سه کنیز بدهد ، فنحاس کلیمی تبسم مکرآمیزی نمود و گفت : «چهارهزاردینار» .

فضل تعجب کرد که چگونه فنحاس آن مبالغ هنگفت را مطالبه می کند و گفت : « این مبلغ خیلی زیاد است و گمان نمیکنم ولیعهد حاضر شود آنرا بپردازد .»

فنحاس فوری گفت : « این مبلغ چندان زیاد نیست ، جعفر برمکی یك کنیز زیبا از من خریداری کرد و دربرابر آن مبالغ سیصدهزاردینارداد در هرحال من کنیزان را بقصر ولیعهد میفرستم وایشان هرچه مایل هستند لطف کنند» .

فضل و یارانش رفتند و قرار بر این شد فنحاس کنیزان را بزودی بقصرامین بفرستد .

دستگیری ابوالعتاهیه

هنوز فضل از خانه فنحاس خارج نشده بود دید چند نفر که روپوش بردوش افکنده بودند تا شناخته نشوند بر سر شخصی ریخته‌اند ولی فضل از کلاههای دراز آنان که پری هم بر آن آویخته بودند دانست که آن اشخاص سربازان دولت هستند و اولین کسیکه امر کرد سربازان چنین لباسی بپوشند جعفر منصور بود . در اینموقع فضل شنید که شخصی فریاد میزند : «من ازمردان فضل ربیع هستم بگذارید پی کارخود بروم .»

وقتی فضل چنین شنید جلو رفته و دید که سربازان بروی شخصی خم شده و میخواهند دست و پای او را ببندند ووی سعی و کوشش دارد که از دست آنان فرار کند ، وقتی خوب بچهره آنمرد نگاه کرد دانست که ابوالعتاهیه است ، تعجب کرد که چرا آنان میخواهند ابوالعتاهیه را دربند کنند ، فضل نگاهی بر اطراف افکند و دید زنی که خود را بشکل مردان درآورده‌است، بسربازان امر میکند که ابوالعتاهیه‌رادربند کنند وسربازان به ابوالعتاهیه میگویند : « ما کاری به فضل نداریم ، بیا جواب خلیفه را بده .»

فضل فریاد برآورد : « زودباشید اینمردرا رها کنید ... کی بشما گفت که او را دستگیر کنید ؟» رئیس سربازان پیش‌آمده گفت : « ما از

سربازان خلیفه هستیم وایشان امر کرده‌اند این شخص را دستگیر کنیم .»
فضل گفت : « پس چرا جامه سربازی بر تن ندارید؟» افسر روپوش خود را برطرف کرد وجامه سربازی اوظاهر شد، برروی شانه افسربازری این کلمات ملیله دوزی شده بود : «هارون پسر مهری خلیفهٔ مسلمین» فضل که نمیخواست خود را بافسر معرفی کند گفت : « ولی او میگوید که از مردان فضل میباشد » افسر گفت : « از کجا معلوم است که راست میگوید ؟ و بر فرض آنکه راست بگوید بما امر شده است که او را دستگیر کنیم » فضل گفت : « من گواهی میدهم که او ازمردان فضل میباشد .»

افسر از لحن آمرانه فضل دانست که وی شخص مهمی میباشد وخوب بچهره فضل نگریست ،آنگاه سر برگردانده و دید که آن زن خود را در میان جمعیت افکنده ومیخواهد فرار کند، ولی باز هم اهمیت نداده وبمردان خود گفت هرچه زود تر دست و پای ابوالعتاهیه را ببندند . فنحاس که در کنار فضل ایستاده بود بر وی گران آمد که ابوالعتاهیه را بدون جهت در خانه‌اش دستگیر کنند و خواست با مردانیکه در خانه‌اش بودند بکمك وی شتابد و او را نجات‌دهد ولی‌فوری بخاطر آورد که بادستگیری ابوالعتاهیه دیگر ازدادن انعام بوی رهائی خواهد یافت !. در این موقع حیان آمد و آنچه را روز گذشته واقع شده بود برای او تعریف کرد و بوی گفت که کنیزخانم محترم (عباسه) سفارش کرد که ابوالعتاهیه‌را درخانه نگاهدارید تا وی بیاید و خانمش از خویشان خلیفه میباشد. فنحاس مطمئن شدوتصمیم گرفت ساکت بماندامافضل همینکه تهدیدافسررا شنید باگامهای‌ثابت پیش رفت و بانك برآورد : « خیر ، شما تا ندانید گناه این‌شخص چیست نباید اودا دستگیرسازید وگرنه نزد خلیفه مسئول خواهید بود .»

افسر بفضل گفت : « تو کیستی که مرا تهدید میکنی ؟! برو دنبال کارت !.» مردان فضل چون چنین‌دیدند خواستند برسر افسر بریزند واورا تأدیب کنند وبوی بگویند که مخاطب آنها کیست ولی ازاین عمل‌خود داری کردند ومنتظر امرفضل گردیدند . اما فضل خونسردی خود را حفظ کردو فقط بمردان خویش اشاره کرد که ابوالعتاهیه را از بند نجات دهند، مردان فضل بر سربازان حمله‌آوردند و زد وخورد وآشوب درگرفت ، سربازان خواستند شمشیرهـای خود را از نیام بیرون بکشند، فضل بر آنان بانگ برآورد : «لازم نیست که شمشیرهای خود را از نیام بیرون بکشید ، ایـن مرد را آزاد کنید و اگر از شما بازخواست کردند که چرا او رارها کردید

بگوئید که فضل بن ربیع او را با خود برد، و اگر خلیفه یا دیگری این شخص را بخواهد ازمن مطالبه نمائید» وقتی سربازان این کلام را شنیدند متعجب شدند و مبهوت ماندند، افسر پیش آمد و گفت: «این شخص را خلیفه خواسته‌است، چگونه پس از آنکه ویرا دستگیر کردیم، رها سازیم؟ واگر از ما پرسیدند که چرا اورا رها ساختیم چه جواب بدهیم؟!» فضل گفت: «گفتم که هر کس از شما او را مطالبه کرد بگوئید که نزد فضل یا نزد ولیعهد میباشد» فضل پس از ادای این کلمات نقاب خود راکمی پس زد. افسر باز هم یقین حاصل نکرد که در برابر فضل میباشد و سر برگردانده و بمردان خود نگاه کرد و شنید که یکی از آنها آهسته چنین میگوید: «مخاطب شما وزیر بزرك میباشد، شما در برابر فضل بن ربیع میباشید» افسر پیش رفته و گفت: «حضرت والاچرا از اول خود را معرفی نکردید، ما مطیع اوامر شما میباشیم» آنگاه اشاره بمردان خود کرد و آنها هم فوری ابوالعتاهیه را ازبند آزاد کردند.

ابوالعتاهیه در حالیکه عمامه از سرش افتاده و موی سر و ریشش ژولیده شده بود خود را به مردان فضل چسباند، او را بنزد فضل آوردند، ابوالعتاهیه خود را بر روی پای‌فضل افکند وخواست آنرابیوسد، ولی‌فضل اورا از جای بلند کرد و گفت: «تو که شاعر گوشه گیری هستی چرا به این بلاگرفتارشدی؟» ابوالعتاهیه ساکت ماند و چیزی نگفت.فضل‌اشاره کرد که مردانش حرکت کنند وبه ابوالعتاهیه هم گفت باآنها برود.

☆☆☆

افسروسربازان بقصرعباسه برگشتند. عباسه‌آن افسر وسربازان را بنا به پیشنهاد عتبه‌کنیز با وفایش برای دستگیری ابوالعتاهیه به خانه فنحاس فرستاده بود. وقتی درآن شب عباسه و عتبه بقصر مراجعت کردند عتبه خیلی نگران بود، زیرا یقین داشت که ابوالعتاهیه طماع وپول پرست راز خانمش راکشف کرده و میخواهد بوسیله آن راز پول هنگفتی بدست آورد. همینکه به قصر رسیدند، عباسه باتاق خواب رفت که بخوابد ولی نگرانی به عتبه دست داد و نتوانست از داخل شدن به اطاق خواب خانم خود داری کند، عتبه بعباسه گفت که در خانه فنحاس ابوالعتاهیه را دیده است که پشت در بسخنان آنها گوش میداده و رازش راکشف کرده است وپیشنهاد کرد که هرچه زودترعباسه دستور دستگیری ابوالعتاهیه را صادر کند تا راز وی آشکار نشود. عباسه جز دستگیری ابوالعتاهیه چاره ای

نیافت ویکی از افسران محافظ قصررا با چند سرباز بخانه فنحاس فرستاد تا ابوالعتاهیه را دستگیر کنند، عتبه هم با سربازان رفت تا اینکه بخانه فنحاس رسیدند، اما بطوریکه فوقاً ذکر شد. فضل زودتر از آنها داخل خانه شد و بقسمتیکه کنیزان در آن بودند رفت. اما ابوالعتاهیه میخواست بدون آنکه کسی متوجه شود از خانه فنحاس خارج شود که سربازان بر سر اوریختند ودرآنموقع فضل ویارانش رسیدند واورانجات دادند.

اما افسر وسربازان بقصر عباسه برگشتند وبعتبه خبردادند که چگونه ابوالعتاهیه نجات پیدا کرد، عتبه قضیه را بخانمش عباسه گفت، عباسه بی اندازه نگران شد و یقین حاصل کرد که ابوالعتاهیه راز او را نزد فضل بن ربیع که دشمن خونی جعفر برمکی است، آشکار خواهد ساخت و فضل برای گرفتن انتقام از جعفر برمکی قضیه را بهارون الرشید خواهد گفت و بدبختی ورسوائی ببارخواهدآمد.

عباسه از بخت بدخویش گریست و با عتبه مشورت کرد که چه باید بکنند، عتبه گفت: «خانم چاره ای جز این نداریم که ازآقایم وزیر(جعفر برمکی) کمك ویاری بطلبیم.»

عباسه گفت: «چگونه قضیه را به اوخبر دهیم؟ او اکنون با برادرم در میدان مشغول گوی بازی است تو هر کاری میخواهی بکن، من نمیدانم چه بکنم.»

عتبه گفت: «آیا بایشان بگویم باینجا بیایند؟»

عباسه گفت: «هر چه صلاح میدانی بکن، من میترسم راز ما پیش ازآنکه راه نجاتی پیدا کنیم کشف شود».

عتبه گفت: «بسیار خوب خانم، آسوده خیال باشید» و خواست خارج شود، عباسه او را صدا زد و گفت: «بیا این کارت را به جعفر بده» عباسه بر روی کارت این کلمات را نوشت: «زود بکمك و یاری من بشتاب و مرا از چنگال دشمنانمان نجات بده» آنگاه کارت را بعتبه داد، عتبه کارت را دریخه پیراهن پنهان کرد و باتاق خود رفت و جامه قاصدی را که از خراسان آمده بود بر تن نمود و نقاب بر چهره افکند وسوار اسبی شد و بسوی میدان گوی بازی شتافت، قصر عباسه در نزدیکی میدان واقع شده بود. عتبه به میدان رسید و دید که دور میدان تنابهائی را به عمود هائی پیچیده اند و سربازان مانع از دخول اشخاص بمیدان میشوند. عتبه

اسب خود را نگاهداشت و به بازیکنان در میدان نگاه کرد تا ببیند جعفر برمکی در کجا است وخود را باو برساند.

عتبه در گوشه میدان چادر مرز کشی را مشاهده کرد و دید که هارون الرشید با اسب خود از آن چادر بیرون میآید، در دست هارون صولجانی دیده میشود، وزراء و امراء که پیرامون هارون بودند خویشتن را آماده بازی میکردند، آنها دو صف کشیده بودند که یکی از آن دو صف با هارون بودند.

عتبه دید که هارون الرشید با اسب خود جولان میدهد و یکمرتبه با عصائیکه در دست داشت توپرا از زمین گرفته وبسوی هوا فرستاد وبازی کنان شتاب کردند که توپرا با عصاهای خودبزنند وبرای این‌منظور اسبان خود را بدویدن وادار کردند و در میان بازیکنان جعفر برمکی دیده‌میشد که بروی اسب سیاه رنگی نشسته بود، جعفر عمامه کوچك وقشنگی برسر داشت که بر زیبائی و وقار او میافزود، عتبه متوجه شد که جز جعفر کس دیگری جرأت نمیکند بهارون نزدیك شود، اما بقیه بازیکنان همیشه‌سعی داشتند خلیفه را در بازی برنده نشان دهند. و اما جعفر مجامله را کنار گذاشته و گاهگاهی هارون را در بازی مغلوب میکرد و هر وقت هارون بازی را بنفع جعفر میباخت، می‌خندید ومیگفت: «جعفر تو ازمن جوانتر هستی!.»

☆☆☆

اما جعفر شب گذشته همه‌اش‌را درنگرانی گذرانده بود. زیرا ریاش پیش ازآنکه بخانه فنحاس برود، دو فرزند او را بنزدش‌آورده بود، و جعفر هم جگر گوشگان خودرا بوسیده وبوئیده ومدتی باآنان بازی کرد وعواطف واحساسات پدریش بجوش‌آمد واز مفارقت ودوری‌آنان‌محزون ونگران شد.

جعفر آنشب همه‌اش دراین فکر بود که چرا بایدآندو کودك بیگناه از پدرومادر دور باشند ودر دامان پر ازمهر و محبت مادرپرورش نیابند. بیچاره جعفردرآنشب خواب بچشمانش راه نیافت وصبح زودهم‌بنزد هارون رفت تا با وی بمیدان گوی بازی بروند. جعفر میدانست که وی دشمنان و حسودان زیادی دارد و درباره وی نزد هارون سخن چینی میکنند ولی اطمینان داشت که هارون او را بی اندازه دوست میدارد و وقعی بسخنان مغرضانه دشمنان و حسودان او نمیدهد، ولی جعفر نمیدانست که بالاخره

آنهمه سخن چینی در نفس هارون مؤثر واقع شده و کینه اورا دردل گرفته است، بخصوص که هارون از نفوذ وقدرت برمکیان ترس ووحشت داشت و میدید که چگونه مردم، برمکیان را دوست دارند و احترام میگذرانند، بخصوص که جعفر دراداره امور مملکت اختیارات زیادی بدست آورده بود. جعفر بدون آنکه کسب اجازه کند بر هارون وارد میشد وکلیدهای خزائن دولتی در دست او بود و بطوریکه قبلا ذکر شد هارون نمیتوانست فراق جعفر را تحمل کند وهمیشه با وی بود واین امر سبب شد که خواهر خودرا در ظاهر بعقد جعفر درآورد تا اگر نگاه جعفر برچهره عباسه افتاد، عمل حرامی صورت نگرفته باشد!.

اما جعفر زناشوئی خود را با عباسه، ازدواج شرعی میدانست وعلت اینکه آنرا از همه کس پنهان میداشت این بود که از خشم و غضب هارون ترس و وحشت داشت، از اینرو با عباسه که اورا زن شرعی خود میدانست نزدیکی کرد ودارای دو فرزند شد و هرگز گمان نمیکرد کسی بتواند راز اورا آشکار سازد!

ملاقات عباسه وجعفر

عتبه همچنان ببازیکنان نگاه میکرد تا اینکه دانست مکان جعفر کجا است پس از آن فکر کرد چگونه نامه عباسه را بوی برساند بدون آنکه کسی متوجه این امر شود، در اینموقع چشمش بیکی از غلامان جعفر افتاد که «حمدان» نام داشت. حمدان یکی از غلامان جعفر بود که درخانه پدرجعفر، یحیی، پرورش یافته وبزرك شده بود. حمدان جعفر را از کوچکی بزرك کرده بود و جعفر بی اندازه حمدان را دوست میداشت و مانند یکی از خویشان خود با اورفتار میکرد، حمدان ایرانی و اهل خراسان بود و پنجاه سال ازعمرش میگذشت.

وقتی حمدان شنید که عتبه اورا صدا میزند برگشته وعتبه را شناخت ودانست که وی برای منظور و مقصودی خود را بشکل ناشناس درآورده است، حمدان پیش رفته و بـه عتبه گفت: «چرا باینجا آمده ای و چه خبر داری؟» عتبه گفت: «نامه‌ای برای جعفر آورده‌ام و نمیدانم چگونه آنرا بوی برسانم؟»

حمدان گفت : «چیزی نخواهد گذشت که این دور بازی بپایان رسیده وجعفر برای استراحت به چادر خود میرود و در آنموقع میشود نامه‌را باو داد ، آن نامه ای راکه با خود آورده ای بمن بده تا بوی برسانم» عتبه خوشحال شد و نامه را بوی داد ، حمدان نامه را درجیب خود گذارد و به‌عتبه گفت : «باکمال اطمینان برو و من خود این نامه را بوی خواهم رساند» عتبه برگشت ودید که خانمش باکمال بی‌صبری منتظر مراجعت‌وی میباشد. عتبه به عباسه گفت که نامه را به حمدان داده است تا بجعفر برساند . آندو منتظر آمدن جعفر شدند .

قصر عباسه در کنار نهردجله و درنزدیکی قصرزبیده زوجه هارون‌ـ الرشید واقع شده بود، یعنی بین قصرزبیده وقصرخلد(قصرهارون‌الرشید) قرارداشت، درقصرعباسه دوبالکون وجود داشت که یکی مشرف برودخانه ودیگری مشرف برخیابانی بود که منتهی به میدان گوی بازی میشد و این خیابان همان خیابانی بود که عتبه ازآن مراجعت کرده بود .

عباسه در بالکونی که مشرف برخیابان بود نشست در حالیکه نقاب نازکی برچهره افکنده بود ، او هر چه نگاه کرد که ببیند شوهر محبوبش جعفر بنزد او میآید ، بنتیجه‌ای نرسید ، قرص خورشید درافق باختر ازانظار پنهان گردید و صداهای روحپرور اذان از فراز گلدسته‌ها وقصرها شنیده شد ، عباسه نگران گردید که چرا هوا تاریك شد و جعفر عزیزش بنزد او نیامده است .

عتبه در کنار خانم خود ایستاده و اوهم نگران بود وقتی هواتاریك شد وخانم خود را متوحش دید، گفت : «شاید مولایم وزیرمجبورشده‌است تا اکنون تاخیر کند ؟»

عباسه گفت : « چه چیزی او را مجبور کرده است که‌تأخیر کند ؟! »
عتبه گفت : «شاید منظور او این بوده است شب شود تا کسی از آمدن وی بنزد شما مطلع نگردد و این امررا بسمع خلیفه نرساند ، زیرا بطوریکه میدانید خلیفه جعفررا منع کرده است که با شما خلوت کند ، گرچه اوشوهر شرعی وقانونی شما میباشد .»

عباسه گفت : « برادرم هارون به جعفر اعتماد دارد و ابداً مراقب حرکات و رفتار او نمیباشد، علاوه بر این کلیدهای کاخها در دست پدر جعفر یحیی برمکی است ، زیرا برادرم باو اعتماد کامل دارد و کلید های تمام قصور را بدست او سپرده است ، پس باید بعلت دیگری جعفر تأخیر کرده

باشد ؛ من از وقتیکه ابوالعتاهیه پول دوست و طماع ازراز من باخبرشده است بسیارمتوحش ونگران میباشم وجانمان را درخطرمی بینم .»

عتبه گفت : «خانم ابداً متوحش ونگران نشوید، من یقین ندارم که ابوالعتاهیه از راز شما باخبر شده باشد و من برای مزید احتیاط گفتم که ممکن است اوازاین راز با خبر شده باشد و پیشنهاد کردم اورادستگیر کنید و برفرض که ابوالعتاهیه از راز شما با خبر شده باشد ، آیا او جرأت اینرا خواهد کرد که قضیه را ببرادرتان خلیفه اطلاع دهد ؟ !»

عباسه از تصور اینکه برادرش هارون از راز اوباخبر شود سرتاپا لرزید، زیرا میدانست که اگر برادرش از آن‌سر مطلع گردد بسیارخشمناك خواهد شدوشاید امر قتل او و جعفر را صادرنماید !.. با وجود این عباسه خودداری کرد و گفت : « برفرض اینکه ابوالعتاهیه جرأت نکند این قضیه را درنزد خلیفه بگوید ، ولی ممکن است او این قضیه را برای بعضی از دشمنان و رقیبان جعفر تعریف نماید وآنان بدینوسیله در نیستی و نابودی جعفر بکوشند ، در هر حال ترس من بیشتراز آن زن حسود ومکاره‌میباشد» عتبه متوجه شد که مقصود عباسه از آنزن «زن مکاره» زبیده زوجه برادرش میباشد، زیرا زبیده ازاینکه هارون خواهرخود راآن همه دوست میداشت ونمیتوانست‌ازوی مفارقت کند بی‌اندازه عصبانی بود ومیخواست بهرطریقی که شده‌است گزندی بعباسه برساند .

زبیده بردیگرزنان هارون فخر و مباهات می کرد که او ازخانواده شریف هاشمی و نوه منصور دختر عموی هارون الرشید میباشد . هارون زبیده را نیز دوست میداشت وباواحترام می گذاشت وخواهشهای اورابر-میآورد ولی زبیده باین امر قانع نبود و از اینکه شوهرش خواهر خودرا دوست میداشت برعباسه حسادت میورزید .

عتبه وقتی دید که خانمش عباسه صریحاً اعتراف میکند که از جانب زبیده ترس ووحشت دارد چنین گفت : « خانم شما بی‌جهت‌متوحش‌ونگران هستید .»

عباسه گفت : « عتبه چگونه میگوئی بیجهت نگران هستم، تومیدانی که اگر زبیده به راز ما واقف شود چه انتقام سختی ازما خواهد گرفت» عتبه تبسم کرد وگفت : «آیا شما گمان میکنید که زبیده تاکنون ازاین‌سر خبردار نشده است ؟!»

عباسه یکه خورده وبرنگرانیش افزوده وگفت : « بگوببینم که آیا

او از رازما مطلع شده‌است ؟! چه کسی باوخبر داده‌است؟»
عتبه گفت : « شما فهمیده و دانا هستید و شخصی چون شما بظواهر امر نمینگرد ، چگونه انتظاردارید که این قضیه پنهان بماند درحالیکه جعفر برمکی بدون پروا ، هروقت مایل باشد داخل این قصرمیشود ..»
عباسه کلام او را قطع کرد و گفت : «آیـا اهالی قصر از این قضیه با خبرمیباشند ؟!» عتبه با نگرانی گفت : «خیر، ولی گمان میکنم زبیده از این امرمطلع باشد زیرا وی جاسوسان زبردست و طرفداران جدی دارد که اخبارشما را باومیدهند ولی اطلاع وی ازاین سر دلالت براین نمیکند که او قضیه را بشوهرش هارون بگوید ، زیرا هیچکس ولو زبیده هم که باشد از ترس خشم جعفر برمکی جرأت نمیکند چنین خبری را به هارون ـ الرشید، بدهد ، هارون تمام امور کشور را بدست جعفرسپرده است، کیست که بتواند درباره وی سخن چینی کند و یا بخواهد گزندی بوی برساند؟»
هوا تاریك شده بود وعباسه همچنان در انتظار آمدن جعفر برمکی بود ، اوگاهی بروشنائی‌های قصرخلد که درسمت راست او وزمانی بچراغ های کاخ «قرار» که در سمت چپ او قرار داشت نگاه میکرد و باین فکر میافتاد کـه در هریك از این دو قصر رقیبب های سرسختی دارد که بخون اوتشنه‌اند .

وقتی جعفر دیر کـرد عباسه نگران شد و ازجای برخاست وبه عتبه چنین گفت : «بیا به بالکونی که مشرف بنهر دجله است برویم شاید جعفر ازآن سمت بیاید» دراینموقع آنها صدای پائی را در راهروئی که ببالکون راه داشت شنیدند، زیراآن صدای پا شباهت‌کاملی باصدای‌پای جعفرداشت عباسه بسوی راهرو شتافت در حالیکه‌میگفت : «گمان میکنم اوآمده باشد» عتبه هم دنبال عباسه روان شد وگفت : « خانم شما بـآن اطاق دور دست بروید تا من ایشان را بنزد شما بیاورم و شما بدون رقیب مشغول صحبت خود گردید . »

عباسه سخن‌عتبه‌را شنید وباتاق دوردست رفت، عتبه به راهـرورفت وجعفر برمکی را دید که روپوش سیاهی بردوش افکنده وکلاه بلندی بـر سرگذاشته است ، لباس رسمی عباسیان همان کلاه بلند و روپوش سیاه‌بود. عتبه نزدیك شد وسلام کرد ودست جعفررا بوسید، جعفر بوی گفت :«خانمت کجاست ؟ » عتبه گفت : « در اتاق خودشان هستند و چند ساعت است که منتظر آمدن شما میباشند » جعفر بسوی اتـاق دور دستی که عباسه بآنجا

رفته بود شتافت وعتبه هم دنبال اورفت تا وی‌را باتاق رسانیده ودر کندن کفش باو کمك کند و پس از آن طبق عادت همیشگی برگشت و عباسه و جعفر را تنها گذارد.

در آنموقع جعفر برمکی بیش از سی و هفت سال نداشت، او جوان خوشرو و زیبائی بود، درچشمان با فروغش آثارهوش وذکاوت دیده میشد وی جوان‌خوش اندام وبلند بالائی بود، ریش مرتب‌و کمی داشت. او کلاه خود را کمی‌عقب گذارده بود از اینرو سفیدی پیشانیش بخوبی‌دیده میشد وعلامات‌عزم واراده وعظمت وشوکت درچهره‌اش هویدا بود.

☆☆☆

عباسه دراتاق خود ایستاده وازشدت تأثرمیلرزید ودستخوش عوامل عشق وترس ویأس وامید گردیده بود، او در آن لحظه پی برد که انتظار، سختتر و ناگوار تر از مرك میباشد و چیزی نگذشت که صدای پای جعفر برمکی راکه باتاق نزدیك میشد شنید.

عباسه‌جامهٔ ساده و زیبائی برتن کرده بود و موهایش پریشان بود و چند شانه جواهر نشان برگیسویش دیده میشد. وقتی چشمان عباسه زیبا و دلفریب بر جعفر افتاد گونه‌هایش سرخ شد و تبسم شیرینی برلبانش‌نقش بست وغم زمانه را فراموش کرد واحساس آرامش خاطر وسعادت‌بی‌پایانی نمود، اصولاعاشق حقیقی‌هروقت محبوب خود راملاقات کند تمام نگرانیها و حزن و آلام را فراموش میکند، و عشق حقیقی خوشبختی بزرگی است که جدائی و نگرانی نه فقط ازآن نمیکاهد بلکه بر شدت آن میافزاید؛ همانطوریکه آتش برصفا ورونق طلا میافزاید.

جعفر بااینکه میدانست عباسه بی‌اندازه‌اورا دوست میدارد، ولی‌چون میدیدکه هارون الرشید باآنهمه محبتی که نسبت بوی دارد، او را شایسته همسرواقعی عباسه نمیداند، احتیاط را از دست نمیداد و در نهان با عباسه ملاقات میکرد وخود این ملاقات پنهانی‌یك‌هم نوع جسارت وجرأت فوق‌العاده‌ای بشمار میرفت و حتی سلاطین کشورهائیکه تحت نفوذ اعراب بودند جرأت این را نمیکردندکه با دختر یا خواهرخلیفه عرب ازدواج کنند و از اول ظهور اسلام تا قرن پنجم هجری هیچ سلطان بیگانه ای چنین جرأتی را نکرد و فقط سلطان طغرل سلجوقی خواست با دخترخلیفه عباسی قائم بامرالله ازدواج کند، خلیفه از در خواست طغرل خوشش نیامد ولی‌درسال ٤٥٤ هجری قائم بامرالله مجبور شد دختر خود را بعقد طغرل سلجوقی در

آورد ، وخلفای عباسی در آنموقع درحالت ضعف وانحطاط بودند .
اما درزمان خلافت هارون الرشید، عباسیان در کمال قدرت وعظمت زندگی میکردند وآن عصررا عصر طلائی میخواندند، ازاین روجای تعجب نیست اگر بگوئیم که جعفر برمکی باآنهمه نفوذ وقدرتیکه در کشورداشت ومورد محبت شایان خلیفه بود بازهم میترسید که هارون‌الرشید باخبرشود کەوی با عباسه زناشوئی‌حقیقی نموده و ازاو دارای دو فرزند زیبا گردیده است . وهارون الرشید هم که هم عباسه و هم جعفر برمکی را زیاد دوست میداشت و مایل بود همیشه با آندو وقت بگذراند ، برای اینکه عباسه در مجالس انس و طرب او که جعفر هم حاضر میشد، مجبورنشود حجاب‌داشته باشد ، او را درظاهر بعقد جعفر درآورد وبا جعفر شرط کرد با خواهراو نزدیکی نکند، ولی عباسه و جعفر که هر دو جوان وزیبا بودند نتوانستند برعشق خود غلبه کرده وخودداری نمایند وسرانجام‌سلطان عشق برمملکت عقل غلبه نمود و از ثمره عشق آن دو نفر دلباخته دوفرزند زیبا ونازنین پدیدآمد .

آندو دلداده خسته دل همینکه بیکدیگر رسیدند غم زمانه و جـور روزگار را فراموش کردند و با نگاههای خریداری بیکدیگر نگریستند. پس ازآن عباسه در حالیکه گونه هایش از شرمندگی سرخ شده بود بـا ملایمت جعفر را مورد ملامت و سر زنش قرار داده و با لحن عتاب‌آمیزی گفت : «آیا بنظر جعفر خواهش عباسه آنقدر اهمیت نداشت که زود بـر- آورده شود و اینهمه تأخیر نگردد ؟:»

جعفر در حالیکه نگاه عاشقانهٔ بر عباسه میکرد گفت«چگونه ممکن است خواهش عباسه بر آورده نشود ولی من مجبور شدم که تأخیر کنم ، زیرا دشمنان ورقیبان، مراقب رفتار و حرکات ما هستند و من خواستم هوا کاملا تاریك شود وبنزد تو بیایم ، من ازطریق نهردجله بنزد تو آمدم اسب خود را با غلامم باینجا فرستادم تا با آن‌مراجعت کنم» عباسه همینکه علت تأخیر جعفر را دانست بر روی توشك ابریشمی نشسته و دست جعفر را هم گرفته و در کنار خود نشاند و همچنان خیره بچشمان‌او نگریست وباصدای لرزانی گفت « جعفر تاکی در بیم و امید و عذاب و نگرانی زندگی کنیم، هنگام‌آن رسیده است که یا درکنارهم وبادوفرزند نازنینمان زندگی کنیم ویا مرك را باآغوش‌باز استقبال نمائیم .»

جعفرآهی کشید وگفت: «تقدیر چنین خواسته است که ما از هم جدا

زندگی کنیم و با تقدیر نمیتوان جنك وستیز کرد. برادرت چون من ایرانی وبیگانه هستم مرا شایسته همسری تو نمیداند !.»

عباسه گفت : « بیگانه یعنی چه ؟! تو خدمتی که به عباسیان کرده‌ای هیچ شخص عربی چنین خدمتی را نکرده‌است، تو ازهرعرب بااصل‌ونسبی درنزد من بهتر و بالاتری » عباسه پس از ادای این کلمات ساکت ماند ، جعفر گفت : «تو از من خواستی که زود باینجا بیایم ،آیا قضیه‌جدیدی رخ داده‌است ؟!»

عباسه دومرتبه نگران شده ودستخوش احساسات و عواطف گردید و در حالیکه قطرات اشك از چشمان درشت و فتانش سرازیر شده بود با صدای ضعیفی گفت : «آری ما باید با هم زندگی کنیم و یا اینکه با هم شربت مرك را بچشیم من دیگر نمیتوانم این زندگی پراز رنج وعذاب را تحمل کنم» .

جعفر که‌عباسه‌را باآنهمه بی‌تابی ونگرانی دید یکه خورد و بیمناك شد و گفت : «چه شده است که اینهمه نگران و بیمناك شده ای ؟ ! اما من حاضرم برای آسایش وراحتی تومرك را باآغوش باز استقبال کنم .»

عباسه با صدای لرزانی گفت: «رازمادیروز که درخانه فنحاس بودم ودو فرزند دلبندمان را می بوسیدم و بسینه میچسباندم ،آشکار شد » جعفر فوری گفت : «چه کسی جرأت کرد که ازراز ما با خبرشود؟!»

عباسه گفت : « ابوالعتاهیه بدجنس » جعفر یکه خورد و فریاد بر-آورد «ابوالعتاهیه ، باید فوری کشته شود » عباسه گفت : « منهم تصمیم گرفتم او را از بین ببرم و برای این منظورصبح امروزعده‌ای ازسربازان را برای دستگیری اوبخانه فنحاس فرستادم ولی اوتوانست فرار کند .»

جعفر با تعجب تمام گفت : « چگونه او توانست از دست عده ای از سربازان فرار کند ؟!» عباسه گفت : « دشمن بدجنس تو بیاری اوشتافت و وی را فرارداد .»

جعفر گفت : « کدامیك از دشمنان من او را فرار داد ، من دشمنان زیادی دارم ؟» عباسه گفت . «راست می گوئی ، تو دشمنان زیادی داری ، ولی منظور من‌آن دشمنی است که از همه دشمنانت بیشتر بخونت تشنه می-باشد و مایل است بهر قیمتی که شده است تو را نابود سازد ،آیا نمیدانی که او کیست ؟»

جعفر گفت : «شاید مقصودت فضل بن ربیع میباشد ؟ » عباسه گفت : آری مقصودم خود اوست» وپس ازادای‌این‌کلمات های های بنای گریستن

راگذاشت .

از دیدن قطرات اشك عباسه خون در عروق جعفر برمکی بجوش آمد وخشم ونفرت اونسبت به فضل افزون گردید و گفت :

« راستی این فضل چه آدم پست و بدجنسی است ، آیا از قدرت و غضب من نترسید ؟! آیا برق تیغه شمشیر من ترس دردل او نیفکنده است؟! چه چیزی اورا وادار به این وقاحت و گستاخی نموده است ؟» عباسه گفت :

«او چون از طرف زبیده مادر امین حمایت میشود چنین جرأتی را کرده است ، و تو میدانی که زبیده نزد هارون قرب و منزلت دارد و هارون از زبیده حرف میشنود ، اتفاقاً فضل برای خرید چند کنیز ماهروی رفت تا بوسیله آنها سرگرمی و عیاشی ولیعهد بوالهوس و هرزه را فراهم کند ، درآنروز بخانه فنحاس کلیمی رفته بود، و وقتی فضل ازخانه فنحاس خارج شد دیدکه سربازان ما میخواهند ابوالعتاهیه را دستگیر کنند ، ابوالعتاهیه از فضل کمك خواسته وکنیزم عتبه که در آنجا حاضر بوده میگوید من دیدم ابوالعتاهیه با اشاره چشم بفضل میفهماندکه او را رهاکند تا او سر مهمی را برای او کشف نماید ، فضل هم بکمك مردان خود ابوالعتاهیه را از دست سربازان ما نجات داد و سربازان بقصر مراجعت کردند وعتبه هم قضایا را برایم تعریف کرد و به من پیشنهاد نمودکه فوری دنبال توفرستاده وازهمه چیز با خبرت سازم .

من هم آن نامه را نوشته و با عتبه برای تو فرستادم ، عتبه بمیدان آمده ونامه را بوسیله غلام باوفایت حمدان بتو رساند و مراجعت کرد و من ساعتهای دراز منتظر آمدنت بودم والحمدلله که آمدی و از قضایا باخبر شدی واکنون هرچه صلاح میدانی بکن .

من دیگر اطمینان بجان خود ندارم و حتی میترسم یکساعت هم در این قصر بمانم و مثل این است که تمام سنگهای بغداد وآبهای دجله از راز من با خبر هستند و غلامان وکنیزانم از رازم با خبر شده اند و می‌خواهند مرا دستگیر کنند . و اگر خطر فقط متوجه من بود چندان اهمیت نداشت ، ولی ترس من اینستکه برادرم خلیفه نسبت بتو خشمناك شده و گزندی بتورساند» عباسه پس از ادای این کلمات دستمال از جیب بیرون آورده و بنای گریستن را گذاشت جعفر هم متأثر شد و هم خشمناك و بیمناك وخیره بعباسه مینگریست ، وقتی سخنان وی بپایان رسید احساسات

وعواطفش برانگیخته شده وخشمش افزون گردیده ویکمرتبه ازجای برخاست وگفت :

« محبوبه عزیزم ابداً ترس و واهمه نداشته باش و یقین بدان که آنان پیش از آنکه تمامشان نیست و نابود شوند نمیتوانند یك تار موی سرتو گزندی برسانند» .

عباسه روپوش سیاه جعفر راگرفته وکشید واورا درکنار خودنشاند وگفت .

«خشم و غضب بخود راه مده و بدانکه این قضیه را با فکر وتدبیر باید چاره کرد ، زیرا در این مرتبه حریف تو خلیفه است که تمام افراد بنی هاشم و سایر اعراب و سربازانشان همراه او میباشند ، وانگهی تو حسودان زیادی داری که منتظر اندك لغزش تو هستند تا بطرفت حمله آورند ، تو نباید جان خود را ازفرط خشم وغضب و عصبانیت به‌مخاطره افکنی !.»

☆☆☆

جعفر با اینکه علامات خشم و غضب در چشمان براقش دیده میشد تبسمی کرد و گفت :

« عزیزم عباسه ، گمان مکن من سخن بگزاف میگویم ، من پیش بینی همه چیز را کرده‌ام ، آقایان بنی‌هاشم وبقیه مردان مملکت که به آنها اشاره کردی هواخواه هارون نیستند ، زیرا من هدایای بیشماری به‌آنان داده وایشان را رهین احسان خویش نموده‌ام و من بیجهت آنهمه هدایا و جوائز به‌آنها نداده ام وجود و کرم ننموده‌ام ، بلکه منظورم این بوده است که در چنین مواقعی از کسانیکه مورد کرم واحسان من قرار گرفته‌اند کمك ومساعدت ببینم .

امادرباره‌سربازان: اولافرماندهان ایرانی‌این‌سربازان‌همه‌ازبرادرت خشمناك‌میباشند، زیراوی‌علویان‌را موردتعقیب‌قرارداده‌است ومن‌درخراسان هزاران مرد جنگی حاضر و آماده دارم که منتظر اوامرمن میباشند و همه آنها از عباسیان ، از وقتیکه پدر بزرگت جعفر منصور، ابومسلم‌خراسانی راکه فرمانده قوی و مؤسس دولت عباسی بود ناجوانمردانه بقتل‌رسانید ، متنفرو بیزارند...

مرا ببخش اگر با این صراحت‌لهجه با توصحبت میکنم، من‌تاکنون

جز با تو ، اینگونه با صراحت لهجه در این باره صحبت نکرده ام و از اینکه در خصوص پدر بزرگت و برادرت بدین لحن صحبت نمودم مرا معذور دار ، زیرا ترس ونگرانی وگریه تو مرا مجبور کرد که همه چیز را بر تو آشکار سازم» .

وقتی عباسه این کلام را شنید، ندانست چه بگوید و سر بزیر افکنده ساکت ماند، جعفر در تعقیب کلمات خود گفت : «عباسه مثل اینکه از کلمات من نگران شدی وازاینکه من میخواهم با قدرت هرچه تمامتر علیه برادرت خلیفه قیام کنم بیمناك هستی ، بگو هرچه دردل داری ؟!»

عباسه سر بلند کر و به جعفر نگاه طولانی نمود وبا لحن جدی گفت : «من پس از آنکه تو باکمال صراحت با من صحبت کردی ابداً شرم ندارم که منهم بنوبه خود با صراحت لهجه بتو بگویم که من در این دنیا فقط تورا خواهانم وجزتو بکسی اهمیت نمیدهم ، ودشمن تو بدون استثناء ، دشمن من محسوب میشود ، ولی مقصود من اینستکه اگر ممکن باشد دست باقدامی زنیم که خطر آن کمتر باشد ، محبوب باوفایم ، بدانکه من در این دنیا امید و آرزوئی ندارم جز اینکه درکنار هم و با دو فرزند دلبندمان زندگی کنیم و دیگر اهمیت نمیدهم سکونت ما درکاخ با شکوهی باشد یا کلبه حقیری ! .. راستش را بخواهی من از زندگی در قصورخسته شده‌ام.. تو نقشه‌ای بکش که ما از این شهر فرار کرده و بجای امنی برویم وخیال وزارت و خلافت و نفوذ و قدرت راکه پر از عذاب وآلام است ازسرخود خارج کن ، و شخص هر قدر هم که عمرش دراز باشد جزیك قبر تنك چیز دیگری برای اوباقی نمیماند .»

عباسه دستمال را بر روی چشمان خود گذراده و بنای گریستن را گذاشت .

وقتی جعفر کلام عباسه را شنید ودید که وی گریه میکند متأثرشد و نزدیك بود اوهم گریه کند ، ولی خودداری کرد و سر بزیر افکند و بفکر و اندیشه فرو رفت و پس ازآن سر بلند کرد و دستهای عباسه را از روی چشمانش برداشت وگفت :

« محبوبه عزیزم گریه مکن و نگران مباش . . . راست میگوئی ، نباید احتیاط را از دست داد ، اکنون پیشنهادی بتو میکنم ، گمان میکنم آنرا بپذیری » عباسه در حالیکه هنوز قطرات اشك از چشمانش سرازیر

بود تبسم محزونی برلبانش نقش بست، درحالیکه زبان حالش استفسارمی کرد که پیشنهاد جعفر چیست ؟! .

جعفر نیز تبسمی کرد و گفت :

« بی‌جهت نگران میشوی که کسی رازما را بر برادرت خلیفه آشکار سازد . زیرا هیچیك از وزراء و امراء و رجال مملکت وحتی فضل بن‌ربیع جرأت آنرا نداردآنچه را که ازآن ترس داری به برادرت بگوید ، من بیش از تو این امراء وزراء جبون و متملق را میشناسم واز این جهت در وقت حاضر خطری متوجه ما نیست و انشاءالله بزودی نقشه آنرا خواهم کشید که بغداد را ترك گفته و بجای امن و امانی برویم ودر کنارهم بادو فرزند دلبندمان زندگی کنیم» .

علامات خوشحالی در چهره عباسه ظاهرشده وبا خوشحالی پرسید : « چطور مگر ؟!» جعفر گفت : «بتو گفتم که همه مردم خراسان هوا خواه جدی من میباشند وهزاران سرباز درآنجا منتظر اوامرمن هستندتاآخرین قطره خون خود را در راه من بریزند ، و اگر من به خراسان بروم نه برادرت ونه سلطان قادر دیگری دسترسی بمن پیدا نخواهند کرد ، بعلاوه علویان طرفدار من هستند و آنها حاضرند دوش بدوش با ما در برابر دشمنانم بجنگند ؟آیا باز هم ترس و وحشت در دل داری ؟ ! من مدتی‌است که میخواهم دست از وزارت کشیده و والی خراسان بشوم، وبرادرت‌چنین وعده‌ای بمن داده‌است ، اگر بخواهم میتوانم فردا فرمان ولایت خراسان را از او بدست‌آورم . » عباسه گفت : « راست میگوئی ؟ ! من میترسم برادرم بوعده و قول خود عمل نکند و ولایت خراسان را بتو ندهد . » جعفر گفت :

« برادرت بمن وعده ای داده و سوگند یادکرده است که هر وقت بخواهم بوعده خود عمل کند ، و رقیبان و حسودان منهم راضی به این امر هستند ، زیرا اگرمن والی خراسان شوم بغداد را ترك‌خواهم گفت ومیدان را برای‌آنان خالی خواهم‌گذاشت ، پس برای عملی کردن این نقشه کافی است که من‌ببرادرت بگویم که فرمان‌ولایت خراسان را صادر کند» علامات خوشحالی درچهره زیبای عباسه ظاهر شد و برق مسرت در چشمان درشت وشهلایش جستن نمود و گفت :

« پس چرا رضایت خود را در این باره ببرادرم ابراز نمیداری ؟ !

اگر تو والی خراسان شوی و بآنجا بروی چیزی نخواهد گذشت که من دنبالت خواهم آمد ودستور خواهم داد که دو فرزند عزیزمان را بخراسان بیاورند و در کمال خوشی و سعادت زندگی خواهیم نمود و من یقین دارم که برادرم هارون از دردشمنی با تو در نخواهدآمد، زیرا او کاملا میداند مخالفت با تو زیان بزرگی بر کشوراو وارد خواهدآورد.»

جعفر گفت: «عزیزم عباسه کمی صبر کن، همه چیزمطابق دلخواهت انجام خواهد شد.»

عباسه گفت: «جعفر دیگرمن احساس نگرانی نمیکنم، زیرا منهم بطوریکه گفتی براین عقیده‌شدم که کسی جرأت آنرا نمیکند قضیه دوطفل‌را ببرادرم خبردهد، چونکه برادرم بعرض‌وناموس‌خودزیاد اهمیت‌میدهد ومن یقین دارم برادرم هر کس راکه بداند از این سر باخبرمیباشد بقتل خواهد رساند!.»

جعفر گفت: «پس توپیشنهاد مرا قبول داری؟»

عباسه گفت: «آری ... پیشنهاد بسیار خوبی است ...آه خداوندا.. آیا ممکن است ما به این آرزوی خود برسیم ودریکجا با دو فرزند دلبند خویش در کمال خوشی و صفا، بدون‌آنکه ترس ووحشت ازمردم ورقیبان داشته باشیم، زندگی کنیم؟!» جعفر گفت: «انشاءالله به این آرزوی قلبی خود خواهیم رسید» و پس از ادای این‌کلمات از جای برخاست و در تعقیب سخنان خویش گفت: «محبوبه عزیزم . . . چقدر مایل بودم که در اینجا بمانم و از تو دور نشوم ولی مجبورم بروم، زیرا نمیخواهم کسی از حسودان ورقیبان از بودن من در اینجا مطلع شود»

عباسه دست جعفررا گرفته واورا نشاند و گفت: «نه .. نه‌جعفرمرو، زیرا من ...» دیگرعباسه نتوانست کلام خود را بپایان برساند وآب دهان خود فرو برد» جعفر گفت: «باز هم که ترس و وحشت بخود راه دادی .. ترس ونگرانی را از خود دور کن ویقین بدان‌که بخواست خدا بزودی به ملاقات هم خواهیم رسید» عباسه گفت: «حتماً خدا با ما یار وهمراه‌است، زیرا ما ابداًجرم وگناهی‌را مرتکب نشده‌ایم وزناشوئی ما شرعی وخدائی بوده‌است و فقط برادر ستمگرم خواسته‌است استبداد بخرج دهد وما را از امری‌که خدا و رسولش مباح دانسته است، منع نمود، مگر برادرم صیغه عقد ازدواج من و تو را با زبان خود جاری نساخت؟!» جعفر درحالیکه

سر خود را از روی‌استهزاء میجنبانید گفت : « چرا .:. ولی برادرت فقط خوشی وسعادت خو را خواهان است ودیگر به بدبختی وبیچارگی دیگران حتی خواهرش اهمیت نمیدهد ! .»

جعفر پس از ادای ین کلمات از جای برخاست و عباسه هم از جای برخاست ، جعفر دست عباسه را بعنوان وداع وخدا حافظی‌دردست گرفت‌و بچشمان قشنگش خیره نگاه کرد ، لحظه‌ای آن دوسخنی بر زبان نراندند وفقط با نگاههای چشم، راز و نیاز عاشقانه نمودند،آنگاه جعفردرحالیکه دست عباسه را همچنان دردست داشت براه افتاد و بعباسه گفت : راحت و آسوده خیال باش تا قاصد خوش خبرمن بنزدت بیاید» .

عباسه در حالیکه قلبش راضی نمیشد دست جعفر را رها کند گفت «آقای عزیزم برو در امان خدا ، یزدان تورا پیروز وکامیاب سازد»جعفر برگشت و نگاه عتاب‌آمیزی بر عباسه کرد و گفت : «چرا مراآقای خود خطاب میکنی ، تو که خواهر خلیفه هستی نباید باین چاکر آقا خطاب کنی»

عباسه دست خود را ازدست جعفر بیرون کشید وگفت : « تو شوهر وآقا و سرور من هستی ، خواهر خلیفه یعنی چه ؟ تو پدر دو فرزند و آقا وبزرك ما هستی »

جعفر تبسمی کرد و دو مرتبه دست عباسه را د دست‌گرفته و گفت : « تو را بخدا میسپارم و امیدوارم بزودی با هم ملاقات کنیم وپس‌ازآن‌از یکدیگر جدا نشویم وبهتر آن میدانم که در این روزها بدیدن تو نیایم تا جای امنی را پیدا کرده و درآنجا با هم ملاقات نمائیم» علامات‌حزن‌در چهره عباسه ظاهر شد و گفت : « گرچه دوری تو در این چند روزه برای من بسیار سخت و ناگوار است ، ولی چاره‌ای جز تحمل‌آن ندارم » عباسه پس از ادای این کلمات بشکل مخصوصی که بوسیله آن عادت کرده بود عتبه را بخواند، کف زد ، عتبه فوری‌آمد ، عباسه بوی گفت : « با آقایم جعفر برو تا از قصر بدون آنکه کسی متوجه ایشان بشود ، خارج گردند»

جعفر وعتبه از راهروئی که چراغهای‌آن خاموش شده بود گذشتندو جعفر از در مخصوصی از قصر خارج شد و همچنان رفت تا بمکانی رسید که غلام با وفایش حمدان درآنجا ، درانتظار وی ایستاده بود. جعفرسوار

اسب خود شد و بخانه رفت .

وقتی عباسه تنها ماند ، خوب گوش داد تا اینکه صدای پای جعفر درراه ‌ر وقطع گردید، بازهم دستخوش اوهام واندیشه‌ها گردید،واحساس کرد که احتیاج مبرمی بعتبه دارد ، چیزی نگذشت که عتبه آمد ، عباسه بعضی از صحبتهائیرا که بین او و جعفر شده بود برای عتبه تعریف کرد ومقصود جعفر راآشکار ساخت و گفت که وی چه پیشنهادی کرده است : عتبه نظر جعفررا تأییدکرد وعباسه برای خواب بسوی اتاق خود رفت .

☆☆☆

ما فضل‌بن ربیع را درحالیکه با ابوالعتاهیه ازخانه فنحاس مراجعت کردند ترک گفتیم ، ابوالعتاهیه از عتبه و خانمش عباسه خیلی عصبانی و خشمناك شده بود و شاید اگر عباسه بسر بازان امر دستگیری او را نداده بود وی حاضر نمیشد راز عباسه وجعفر برمکی راآشکار سازد و شاید بر دوفرزند عباسه رحم میکرد وآن رازرا در سینه نهان میداشت ، درهرحال آمدن فضل بن ربیع برآشکار کردن این سر کمك کرد .

موکب فضل بسوی قصرامین حرکت کرد ،آن موکب چاره ای جز این نداشت که از جسر بغداد بگذرد و پس از آنکه از کوی بردگان گذشتند وارد میدان بزرك شدند ودیدند که بزرگان وامراء مملکت‌برای حضور درگوی بازی که خلیفه هم درآن شرکت خواهدکرد،واردمیشوند، ازپشت اصطبل وارد طریقی شدندکه منتهی به پل میشد، قرص خورشید به وسط‌آسمان‌آمده بود و مردم زیادی از روی پل رفت وآمد میکردند . آن پل از چندین قایق بزرك که درکنار هم قرار داشت و آنرا با زنجیر بیکدیگربسته بودند ، ساخته شده بود .

فضل میدانست‌که بر روی پل مأمورین مخفی وجود دارندکه‌مراقب عبورکنندگان میباشند ، زیرا درآنروزها یکی علیه دیگری جاسوسی می کرد . فضل پیش ازآنکه ازخانه خارج شود خود ومردانش نقاب برچهره افکنده بودندکه کسی آنها را نشناسند .

آنها از روی پل ، از سمت جنوب بشمال ، یعنی بطرف « رصافه» رفتند و ازآنجا بسمت جنوب شرقی یعنی « مخرم » شتافتند و همچنان از کنار رودخانه را ، پیمودند تا بقصر رسیدند .

فضل میخواست بهر طریقی هست رضایت ولیعهد امین را فراهم

سازد و بکمك وی جعفر برمکی رقیب سرسخت خویش را شکست داده و برمکیان‌را ازقدرت وعظمت بیاندازد، ولیعهد امین نیز کینه ونفرت‌جعفررا دردل داشت ، زیرا جعفر با نفوذ وقدرت زیادی که داشت مورد محبت و اطمینان هارون قرارگرفته بود ، توانست مأمون برادرامین راکه مادرش یك کنیزایرانی بود پس ازامین ولیعهد قراردهد .

فضل بخوبی میدانست که جعفر ازهر حیث از وی شایسته‌تر و لایقتر برای زمامداری میباشد ، از اینرو میخواست با حیله ونیرنك و سخن چینی بر رقیب خود غلبه کند، فضل شخصی بردبار و زیرك وحیله‌بازبود ووقتی دید امین فرزند ارشد هارون کینه ایرانیان را در دل دارد ، خود را بوی نزدیك کرد و حاضر شد بهر قیمتی شده است رضایت و اطمینان وی را جلب کند .

فضل میتوانست برای خرید کنیزان زیبا و خوش صدا فقط بفرستادن چند نفر از مردان خود اکتفا کند و دیگر شخصاً بخانه فنحاس نرود ، ولی برای اینکه برامین ثابت کند تا چه حد نسبت به او با وفا و فداکارمیباشد شخصاً بخانه فنحاس رفت . ولی چون فضل برای دیدن کنیزان متعدد در خانه فنحاس زیاد ماند و پس از آن برای نجات ابوالعتاهیه معطل گردید دیر بقصرامین رسید .

فضل بهتر آن دید پیش از آنکه بنزد امین برود ازسر ابوالعتاهیه آگاه شود . وقتی فضل بقصرامین رسید بمردان‌خود گفت اسبهای خود را در محلهاتی که برای آنان تعیین شده است ببرند ،آنگاه او و ابوالعتاهیه از اسب بزیر آمدند و از راهی که دو طرف آن درختان کهن بود ، پیش رفتند تا بیك فضای وسیعی که در صدر آن در قصر واقع شده بود ، رسیدند .

در آن روزگاران عادت بر این بود که دیوار های قصور را خیلی بلند و شبیه بدیوارهای قلعه ها میگرفتند تا بتوانند در مواقع غیر منتظره بخوبی ازقصر دفاع کنند . نگهبانان در برابر قصر امین بطور خبردار ایستاده بودند .

فضل پیش‌ازآنکه داخل قصر شودابوالعتاهیه را بگوشه‌ای برد واز وی پرسید چه سرمهمی راکشف کرده است ، ابوالعتاهیه آنچه رادیده بود برای فضل تعریف کرد . فضل تعجب کرد و سر بزیرافکند و در فکر فرو

رفت ، پس‌از لحظه ای سر بلند کرد و گفت : « من در صدق گفتار تو شك دارم ، آیا آنچه را گفتی حقیقت دارد ؟ ! شاید اشتباه کرده باشی ، زیرا خانم ما عباسه بری ازاین گونه تهمت هاست ، مبادا دیگر این سخنان‌را نزد کسی بگوئی که بشر اعمال‌خود گرفتار خواهی‌شد . »

ابوالعتاهیه دانست که فضل ازروی احتیاط چنین سخنانی‌را برزبان میراند از اینرو چنین گفت : « بنده خانم خود عباسه را بری از هرگناه و لغزش میدانم ولی آنچه را دیده ام برای شما تعریف کردم و اگر شمامرا نجات نداده بودید هرگز این سر را برشما ظاهر نمیساختم و ممکن است چشمم اشتباه دیده و گوشهایم عوضی‌شنیده باشد ! »

ابوالعتاهیه پس‌ازادای این کلمات شانه‌های خود را بالا افکندومثل این بود که‌میگوید « این‌قضایا بمن چه ارتباطی دارد که بخاطر آن خود را درعذاب بیافکنم !. »

جعفر فرزند هادی

فضل میدانست که ابوالعتاهیه تا چه حد طماع و پول پرست است و اواین‌خبررا بامید بدست‌آوردن پول هنگفتی باو داده است ، ازاینروتصمیم گرفت رضایت‌او را فراهم‌آورد شاید روزی در این قبیل امور بوی‌احتیاج پیدا کند .

فضل دست در جیب کرد و کیسه پر از زری درآورد و بابوالعتاهیه داد و گفت: « تو شاعرهستی و شاعران عادت دارند هروقت چیزی‌بگویند ولو اینکه شعر نباشد پاداش دریافت کنند .

این جایزه کوچك را اکنون از من بگیر وبدانکه مولایمان ولیعهد بزودی چندین برابر آنرا بتو خواهد داد .

ولیعهد از پیروزی ما در خرید کنیزان سفیدپوست و زیبا وخوش‌صداخیلی خوشحال خواهد شد ، من بایشان خبر خواهم داد که تو در خرید کنیز بما کمك شایانی کرده ای » فضل پس از ادای این کلمات باصدای بلندبنای خندیدن را گذاشت ، آنگاه دست بروی شانه ابوالعتاهیه گذاشت و گفت : « آفرین برتو » آنگاه براه افتاد .

ابوالعتاهیه پی برد که فضل مایل است بتنهائی وارد قصر امین شود

از اینرو دست فضل‌را بوسیده و خدا حافظی کرد ، فضل باو گفت : «مبادا بجائی بروی که جعفر برمکی از آن با خبرشود ، زیرا دستور میدهد فوری تورا دستگیر کنند و مورد شکنجه و آزار قرار دهند ، ممکن است اگر مایل باشی بقصر من بروی و در آنجا بمانی و یا در قصر ولیعهد اقامت گزینی ، درهرحال‌من مایلم از من دور نباشی» ابوالعتاهیه سر بزیر افکنده و از آن مکان دورشد .

اما فضل نقاب از چهره برداشت و داخل قصر امین شد و دیدکه نگهبانان‌با عده‌ای از اشخاص بیگانه که‌از شکل‌آنان معلوم میشد ازاهالی بصره و از چهار واداران و خدمه میباشند ، صحبت میکنند ، وقتی خوب نگاه‌کرد دیدکه آن گروه از مردان جعفر بن موسی هادی میباشند ، زیرا دیدکه‌جعفر با امین درباغچه قدم میزنند اما فضل همینکه نزدیك درعمارت که دروسط باغچه واقع‌شده بودگردید ، نگهبانان اورا شناخته وراه‌براو باز کردند .

هادی پیش از برادر هارون الرشید بر سریر خلافت نشست ولی خلافت او بعللی که بعداً ذکر خواهدشد چندان طول نکشید .

پدر هادی و هارون ، مهدی وصیت کردکه اول هادی و پس‌از وی هارون بخلافت برسند ، همینکه درسال ۱۶۹ هجری مهدی درگذشت‌هادی برسریر خلافت نشست و پیش‌خود چنین فکر کردکه خوب است‌برادر خود هارون را از خلافت محروم سازد و برای فرزند خود جعفر ، ازمردم بیعت بگیرد تاخلافت به اولاد اوبرسد .

هادی عقیده خود را در برابر عده ای از دوستان با وفایش تعریف کرد وآنها هم نظراو را تأیید و با جعفر بیعت‌کردند ، هارون‌الرشید هم چاره جزاطاعت‌و موافقت‌ندید ، زیرا پی‌بردکه ابداً نمیتواند دربرابرقدرت برادرش هادی مقاومت کند، چونکه تمام رجال مملکت باخلیفه بودندوفقط شخصی که طرفدارهارون بود یحیی‌فرزند خالد برمکی بودکه بنزدهارون آمد وبه او اطمینان‌دادکه خلافت خواهی‌نخواهی به او خواهد رسیدوبرای او نقشه‌کشیدکه‌چگونه باید ولایت عهدی را برای وی حفظ نماید و جعفر فرزندهادی‌را ازولایت عهدی معزول کند!..

هادی‌از قضیه باخبر شده و یحیی‌را زندانی‌واورا تهدید بقتل نمود ، ولی‌یحیی باقوه بیان وادله قوی توانست هادی‌را قانع کندکه فعلا بگذارد هارون همچنان ولیعهد باشد و از ولایت عهدی جعفر فرزند خود صرفنظر

کند تا جعفر بزرک‌شود ، آنگاه هارون‌را ازولیعهدی معزول نماید ومدت زیادی‌ازاین تصمیم‌و قرار نگذشته بود که هادی‌مریض‌شد و ناگهان‌در گذشت در حالیکه بیش از یکسال‌وسه‌ماه از خلافت او نگذشته بود . ودر آن‌روزها چنین‌شایع بود که‌مادر هادی، خیزران ، در مرك وی دست‌داشته‌است،زیرا خیزران بر هادی خشمناك بود ، چونکه‌هادی مانع از این میشد که‌درامور مملکت دخالت کند و علاوه بر این راضی‌نبود که هادی برادر خود هارون را از ولیعهدی محروم سازد .

شب هنگام یحیی برمکی بنزد هارون‌الرشید رفت و باو مژده داد که بخلافت رسیده است و اورا برسریر خلافت نشاند ، هارون نیکی یحیی رافراموش نکرد و دست اورا در امور کشور بازنمود و هیچ کار مهمی را نمیکرد مگر باجلب‌نظر و مشورت یحیی و پسر یحیی جعفر برمکی‌را وزیر خود تعیین‌نمود و تمام کارهای کشور را بدست اوسپرد .

جعفر بن‌هادی، درموقعی که پدرش در گذشت ، جز طفلی بیش‌نبود، از اینرو چاره ای جز سکوت ندید و بخلافت عمویش تن در داد ، در حالیکه کینه هارون و یحیی و پسرش جعفررا دردل گرفت ، زیرا وی عقیده‌داشت که هارون خلافت را از او غصب کرده است و با یحیی و خیزران دسیسه کرده وپدرش را بقتل رسانده‌اند .

جعفرسالها این امررا درقلب خود پنهان ومکتوم داشت ، اودرخلال این‌مدت درقطعه زمین وسیع و پهناوری در کوفه که هارون به او بخشیده بود زندگی میکرد ، علاوه بر آن زمین پهناور ، هارون مقرری زیادی هرماهه به اومیداد ، همان طوری که مقرری های هنگفتی برای بقیه افراد بنی‌هاشم تعیین کرده بود .

درآن عصرودوران ، سیاست برروی این قرارداشت که برای مصون ماندن از شرارت وبدجنسی حسودان وبدخواهان به بخشش وکرم متوسل میشدند و اشخاصی که بمقام خلافت میرسیدند میدانستند که نه فقط مورد حسادت بیگانگان‌قرار میگیرند بلکه خویشانشان نیز نسبت به‌آنهاحسادت وکینه میورزند ، از این رو اگر زیرك و با هوش بودند بجای اینکه آن خویشان را شکنجه‌و عذاب دهند ودر زندان افکنند عطایا و بخشش‌زیادی بآنان میدادند ووسائل راحتی وآسایش ایشان‌را فراهم میکردند تا آنان‌را از خیال خلافت وکینه توزی منصرف سازند ، ازاین رو بنی‌هاشم در زمان

عباسیان در کمال خوشی و رفاهیت زندگی میکردند و کاری نداشتند جز این که بهترین کنیزان و آوازخوانان را در اختیارداشته باشند وهمه‌اش در کناررودخانه و داخل قصور و باغات بعیاشی وخوشگذرانی مشغول گردند. اصولا بنی‌هاشم در قصورخود واقع درشهر بصره اقامت‌داشتند و بشهر بغداد نمیرفتند مگر موقعی که‌میخواستند حقوق ماهانه‌خود را دریافت کنندو یا کنیز و هدایائی خریداری نمایند و اغلب اوقات‌هم احتیاج برفتن به بغداد نداشتند زیرا خلیفه‌حقوق آنهارا به بصره‌می‌فرستاد.

جعفر فرزند هادی مانندبقیه بنی‌هاشم دربصره اقامت‌داشت‌و با اینکه در کمال خوشی وآسایش وراحتی زندگی میکرد، کینه هارون‌ویحیی‌را که دردل داشت فراموش‌نکرده بود او امید داشت که‌پس‌ازمرك هارون‌خلافت به او برسد، و وقتی دید که هارون بترتیب دو فرزند خودامین‌ومامون را ولیعهد خویش قرارداد، یقین‌حاصل کرد که دیگر بخلافت‌باو نخواهد رسیدو تصمیم گرفت انتقام خود را بگیرد. جعفر وقتی بافضل بن ربیع ملاقات و صحبت‌کرد دانست که وی مانند او ازجعفر برمکی دل‌خونینی‌دارد وازهیئت حاکمه ناراضی میباشد، ازاین‌رو آندو تصمیم گرفتند برای‌رسیدن بمقصود خویش‌نقشه واژگون کردن هیئت حاکمه را بکشند. هدف اولی جعفرفرزند هادی این بود که جعفر برمکی را ازمقام وزارت دور سازد تا مامون خود بخوداز‌ولایت عهدی که‌بر اثر تدبیر جعفر برمکی به‌آن رسیده‌بود،معزول گردد، و پس‌از آن رقیبی برای او باقی نخواهد ماند جز امین که او هم شخص عیاش و ضعیف‌الاراده ای است که‌به‌آسانی میتواند بر او غلبه‌کند. جعفر فرزند هادی بهتر آن‌دید که امین‌را درعیاشی و بوالهوسی نه‌فقط منع نکندبلکه اورا تشویق وترغیب نماید اگرچه‌مجبور باشد خودش‌نیز تظاهر به‌بوالهوسی‌وهرزگی کند.

وقتی جعفر فرزند هادی به بغداد آمد امین مقدم او راگرامی داشت و برای او قصری را در نزدیکی خود معین کردو ازصبح‌تاشب‌با هم بنای گردش وتفریح وخوشگذرانی را گذاشتند، و جعفرفرزند هادی امین را تشویق کرد که کنیزان سفید پوست خوش صدا را خریداری کند و همچنین ازفضل‌خواست که هرچه‌زودتر چنین کنیزانی را برای امین‌خریداری‌نماید.

اما امین‌ازاینکه فضل مراجعت نکرده‌بود، نگران شد و‌به بالکون قصرخود که مشرف بنهر دجله بود رفت وخیره به آب رود خانه نگریست

که شاید فضل بوسیله قایق بازگردد وچون امین از کثرت انتظارخسته‌شد با پسرعموی خود جعفرفرزند هادی بباغچه رفت وبتماشای گل ها وطیوری که در قفسها بود پرداختند . درقفس‌های آهنی نیزحیوانات دیگری ازقبیل ببرو پلنك وشیردیگر حیوانات دیده میشدند ، همینکه آن دو ازتماشافراغت حاصل کردند و بازهم فضل مراجعت نکرد ، امین‌دستور داد دوقوچ جنگی را بوسط باغچه بیاورند وآنها رابجنك یکدیگر افکنند تاآنهاسرگرم‌شوند و پس از آن باجعفر بسوی چادر کوچکی که‌بشکل چترو برای محافظت ازآفتاب دروسط باغچه نصب کرده بودند ، رفت . در این موقع بعضی از گماشتگان آمده گفتند که فضل مراجعت کرده است ، امین که خیال‌میکرد فضل باکنیزان زیبای خوش صدا آمده است دستور داد که فضل را بنزد او بیاورند .

فضل داخل باغچه‌شد ودید که امین‌وپسرعمویش بسوی چادرمیروند. درآن‌باغچه بزرك و وسیع یابهتر بگوئیم درآن باغ خیابان های متعددی وجودداشت که روی آن سنك های رنگارنك زیبائی فرش کرده بودند و انواع درختان کمیاب ازهند وخراسان وچین و ترکستان‌آورده‌بودند دیده میشد ، بوی گلهای قشنك‌و ریاحین زیبا فضای باغ‌رامعطر کرده‌بود، چمن هارا بشکل بدیع‌وزیبائی درآورده‌بودند ، باغبان زبر دست وخوش ذوق علف‌هارا بشکل‌طیورزیبا مانندطاوس ومرغابی و یا بشکل حیوانات‌درنده چون شیروپلنك چیده‌بود !

استخرهای‌بزرك وباصفائی درآن‌باغ وجود داشت که انواع‌مرغابیها و ماهی‌های رنگارنك و زیبا درآن دیده میشد . برروی کف خیابانها هم باسنگهای خوش رنك شکل‌حیوانات کشیده شده‌بود .

اما امین جامه‌خوش رنك و ابریشمی برتن داشت و تاجی از گل بر سر گذارده وزیاده ازحد برخود عطرزده بود وجعفر فرزند هادی‌نیز جامه زیباوباشکوهی برتن‌داشت .

امین‌وپسرعمویش زیر چادر نشسته و منتظرآن بودند که گماشتگان، قوچهای وحشی را برای‌جنك باهم بیاورند ، اما امین بیشتر میل‌داشت‌فضل را ببیند ، زیرا انتظار داشت که وی باکنیزان آمده باشد ، ووقتی صدای اورا درنزدیکی خود شنید فریاد بر آورد : « فضل بگو ببینم چه اخباری آورده ای ؟ » فضل گفت : « خبر خوش‌آورده ام » امین گفت : « کنیزان

زیبای خوش صدا در کجا هستند ؟ ! » فضل گفت : « بزودی بقصر خواهند رسید » امین در آن موقع بسیار جوان بود و بیش از هفده سال از عمرش نمی گذشت، تازه پشت لبش سبز شده بود ، چهره سفید وزیبا وقامت بلندی داشت، چشمانش نسبتاً کوچك بود ، بازوانی نیرومند داشت و بافصاحت و بلاغت صحبت میکرد ولی بسیار عیاش و بوالهوس بود و همه فکر و اندیشه اش این بود که بهترین و زیباترین کنیزان وغلامان را دارا باشد وعیش و نوش را بحداعلا رساند و شاید حسودان و بد اندیشان که میخواستند ولایتعهدی از امین سلب شود ، اورا تشویق وترغیب بـه این امر می کردند . اما جعفر فرزند هادی جوان لاغراندام و زیبا روئی بود که قامتی نسبتا کوتاه داشت وعلامات هوش و ذکاوت از چهره اش دیده میشد و سنش بیش از سن امین بود . جعفر عیاش و بوالهوس نبود ولی برای مقصودی حاضر شده بود در عیاشی وخوش گذرانی ها با پسر عموی خود امین شرکت کند .

☆☆☆

وقتی فضل برامین وارد شد ، امین بوی گفت : « جامه رسمی را از تن خارج ساز و جامه عیش و نوش برتن کن. تأخیر تو تا این ساعت نباید مانع تفریح و خوش گذرانی ما باشد ، بیا تا باهم بقیه وقت را بشرب و عیاشی مشغول باشیم » آنگاه کف بر کف زد ، چیزی نگذشت که یك غـلام ترك زیبا که هنوز پشت لبش سبز نشده بود حاضر شد ، او کت تنك گلی رنگی بر تن داشت و بر روی آن کمر بند زربافتی بسته بود ، موی سرش مانند دختران بلند و بافته شده بود ، او کلاه هرمی شکل زربافتی برسر گذارده بود و بقدری آن غلام زیبا و دلربا بود که شباهت کاملی بدختران داشت وصدایش شبیه بصدای دختران بود !. آن غلام خواجه بود . در قصر امین امثال آن غلام زیاد بودند که امین آنها را از کشور ترکیه و گرجستان خریداری می کرد ! .

غلام خوشرو در برابر امین مؤدب ایستاد . امین ازوی پرسید : « از شعرای ما چه کسانی در اینجا حاضر هستند ؟ » غلام گفت : « حسن فرزند هانی ، (ابونواس) و ابوالعتاهیه و . . . » امین کلام اورا قطع کرد و گفت : « ابوالعتاهیه که اهل زهد است و برای این مجلس ما بدرد نمیخورد ، اما ابونواس شاعر خوش ذوق وجوان ظریفی است » امین پس از ادای این کلمات خندید و نگاهی برغلام افکند و گفت : « به ساقی بگو که مجلس آراسته ای

برای‌ما ترتیب دهد »

فضل گفت : « قربان ابوالعتاهیه هم شاعر ظریف وبذله گوئی‌است . کاری بزهد او نداشته باشید » امین غلام را صدا زده و باو گفت : « به ابوالعتاهیه هم بگو حاضرشود » غلام سرخودرا از روی اطاعت خم کردو برای اجرای امرامین‌شتافت .

درمجلس امین

امین‌وقتی دید متصدی قوچ هـای جنگی نیامد ، از غلامی پرسید : « متصدی‌قوچها کجاست؟! من میخواهم پسرعمویم ببیند چگونه قوچهاجنك سختی با هم میکنند و چقدر منظره جنك آنها تماشائی است » غلام‌گفت: «قوچهارا حاضر کرده اند، ولی‌چون زمین اینجا نرم‌است پاهای قوچها در اثناء جنك فرو میرود و نمیتوانند آنگونه که‌باید وشاید با هم نبرد کنند ؛ اگر اجازه بفرمائید قوچها را در صد قدمی اینجاکه زمین‌آن محکم است ببرند .» امین گفت : « بسیارخوب» .

پس‌ازآن امین از جای برخاست و براه افتاد . فضل و جعفر فرزند هادی دنبال او براه افتادند درحالیکه تعجب میکردند که‌ولیعهد مسلمانان خود را بچه بازیهای کودکانه مشغول میدارد و هر کدام از خود میپرسیدند :

« چگونه ممکن است چنین ولیعهدی بتواند بعد از مرك پدر امور خلافت را عهده دار شود ؟ ! آیا چنین شخصی میتواند بر کشور وسیعی که ازطرف مشرق بسرزمین چین وازسمت مغرب بسرزمین اسپانیا امتداد دارد و ملتهای مختلف درآن زندگی‌میکنند، حکومت کند ! . » درهرحال‌آنها همچنان درباغچه‌پیش‌رفتند تا بجای دائره شکلی‌رسیدند درآنجا مردریش بلندی را که کلاه بازرگانان برسر داشت و ازشکلش معلوم میشد یکنفر هندی است ، مشاهده کردند ، درکنار او دو قوچ بزرك سفید دیده میشد ، برروی پشم سفید آن قوچها عکسهای مختلفی کشیده شده بود و درگردن هرکدام گردن بندی از عقیق وجود داشت ! شاخهای یکی از قوچها را برنك قرمز و دیگری‌را برنك سبزدرآورده بودند تا ازهم متمایزباشند ؛ وقتی امین نزدیك شد ، قوچدار هندی پیش‌آمد تادست امین‌را ببوسد ولی امین ممانعت کرد وگفت : » کدامیك ازاین دو، قوچ من‌هستند » مردهندی اشاره بقوچی که‌شاخهای قرمزداشت‌نمود و گفت : « این‌قوچ شمامیباشد»

امین درحالیکه بفضل نگاه میکرد گفت : « پس این قوچ دیگر ، قوچ تو میباشد ، این دوقوچ با هم جنك خواهند کرد و هر کدام بردیگری پیروز شده صاحب قوچ مغلوب باید یك گردنبند دیگر عقیق برای قوچ غالب خریداری کند! »

فضل چاره‌ای جزاین ندید که در برابر اظهار لطف و مرحمت ولیعهد اظهار تشکر کند و بگوید : امیدوارم که قوچ مولایم پیروز شود و اگر قوچ من فاتح گردد بسی شرمنده و خجل خواهم شد » امین خندید و گفت : « منهم ازخدا میخواهم که قوچ مرا برقوچ تو غالب سازد ، و این امر نه بخاطر آن است که قوچ باسم تواست باکه.. » امین بدون آنکه کلام خودرا بپایان برساند ساکت ماند و خندید ، فضل ندانست که مقصود امین چیست وسر بر گرداند و نگاه مستفسرانه ای برجعفر فرزند هادی نمود و دید که وی تبسم میکند ، جعفر باصدای آهسته ای گفت : « چون قوچ تو برمك نام دارد و امین مایل است مغلوب شود ! . » فضل دانست که امین امیدواراست قوچ او برقوچ « برمك » غلبه کند تا آنرا بفال نیك بگیرد ، باین معنی که او هم بر جعفر برمکی غلبه خواهد کرد . دو قوچ بنای جنك وزدوخورد را با هم گذاشتند ، معلم هندی قوچها می‌دانست که امین میل شدیدی دارد که قوچ او پیروزشود ، از اینرو سعی و کوشش ابن بود که قوچ « برمك » مغلوب شود و سرانجام جنك آن دو قوچ مطابق دلخواه امین بپایان رسید ، یعنی قوچ « برمك » شکست خورد . امین از ته‌دل خندید و ازخوشحالی درپوست نمی گنجید !. امین امر کرد انعام خوبی به معلم قوچها بدهند . دراین موقع غلام زیبا روی ترك آمد و گفت : « معلم خروسها آمده است و میگوید که آیا مولایم مایل هستند جنك خروسها را مشاهده کنند ؟ » امین گفت: « نه دیگر وقت دیدن جنك خروسها را نداریم و بایدهرچه زودتر درمجلس رقص و طرب حاضرشده و میگساری کنیم »

امین پس ازادای این کلمات بسوی عمارت قصر پیش رفت ، قصر امین درسمت چپ نهر دجله واقع شده بود و پنجره های اتاقها و بالکون زیبا مشرف برودخانه بود . آن بالکون زیبا که مشرف برودخانه بود ازسنگهای الوان وقیمتی ساخته‌شده بود وسقف آن شاهکار صنعت بنائی را نشان میداد. هر کس دراین بالکون مینشست کشتی هاوقایقهائی راکه دردجله رفت وآمد میکرد ، مشاهده می نمود .

امین بقایق رانی و گردش با کشتی زیاد علاقه داشت و دستور داده بود قایقهای زیبا ومتعدد و چند کشتی قشنك برای او بسازند؟. قصرازسمت باغ، در بزرگی داشت که در اصلی آن محسوب میشد. برروی آن در با حروف کوفی زیبائی چنین نوشته شده بود: «محمدالامین فرزند هارون-الرشید» قصرطبق معمول آن زمان، دیوارهای بلندی داشت.

امین داخل عمارت قصرشد درحالیکه فضل وجعفرفرزند هادی دنبال او بودند. وقتی امین داخل حیاط قصر شد رئیس غلامان و خواجگان که مرد سیاه پوستی بود پیش دوید وراه را باز کرد، امین و یارانش پیش رفتند تا اینکه بدری که پرده ابریشمی زربافتی بر آن آویخته شده بود رسیدند، این در به اندرون قصر امین که زنان و کنیزان ماهرو در آن اقامت داشتند، باز میشد. رئیس خواجگان پرده را پس زد، امین داخل راهروشد وبه جعفر و فضل اشاره کرد که دنبال او داخل شوند، آنها هم دنبال او داخل شدند.

وقتی آنهـا در راهـرو راه میرفتند ابداً صدای پای آنـان شنیده نمیشد، زیرا آنان برروی قالیهای قیمتی که ساخت طبرستان بود، راه می رفتند، آنها پس از آنکه دو راهرو را طی کردند بباغچه‌ای رسیدند که در آن انواع ریاحین و گلهای رنگارنك دیده میشد، پشت آن باغچـه عمارتی که زنان امین درآن اقامت داشتند دیده میشد. بوسیله شش پله که ازمرمر قرمز ساخته شده بود، از باغچه داخل آن عمارت میشدند، بر روی درعمارت پرده آبی رنك ابریشمی آویخته بودند.

وقتی امین وفضل و جعفر بآن در رسیدند، رئیس خواجگان پرده را پس زد، امین و یارانش داخل سالونی که شبیه سالون پذیرائی بود شدند، دردوطرف این سالون دو در دیده میشدکه یکی از این دو در بخوابگاه های زنان راه داشت، اما در دیگر بسالونهای متعدد پذیرائی که در هر-کدام قالی گرانبهائی افکنده بودند، بازمیشد. جعفروفضل درآن سالون ایستادند ومنتظر بودندکه ببینند امین چه میکند.

در آن سالون قالیچه‌های بسیار گرانبهائی افکنده بودند و تابلو-های زیبا وقیمتی آن رازینت میداد، درمیان آن تابلوها عکسهای حیوانات دریائی وبیابانی دیده میشد، ودربسیاری ازاین تابلوها عکس‌حیوانات را ازطلا یا عاج برروی تخته‌های آبنوس نصب کرده بودند. توشکها وناز-

بالشهائی که از پر قو و پر شتر مرغ ساخته‌شده بود ، دور تا دور سالون دیده میشد!.

وقتی امین وارد این سالـون شد صدای نـا مـرتب آلات موسیقی نوازندگان را شنید ودانست که آنها آلات موسیقی خودرا برای نواختن میزان و آزمایش میکنند: امین بر روی تختی از عاج که در گوشه سالون گذاشته بودند نشست و بدو رفیق خود اشاره کرد کـه آنها هم بنشینند، آنگاه اشاره‌ای برئیس خواجگان کرد ، رئیس خواجگان اشاره امین را فهمید و ازروی تعظیم سرخم کرده وخارج شد، اما فضل نگران بود ونمی دانست آن کنیزان زیبای سفید پوست خوش‌صدا راکه ازفنحاس خریداری کرده است بقصرامین آورده‌اند یا خیر، زیرا میدانست که امین‌مایل است آنها را درآن مجلس عیش وطرب مشاهده کند.

اما جعفرفرزند هادی نقشه‌هائی درپیش خود علیه پسرعموی خویش امین عیاش وبوالهوس میکشید.

چیزی نگذشت که صدای یکنواخت و دلکش موسیقی بگوش آنها رسیده وپس ازآن یکی از درهای سالون باز شد وگروهی از کنیزان که آلات موسیقی دردست داشتند وارد شدند .

آنها با صدای دلکش و روحبخش میخواندند و با مهارت تمام می نواختند. این گروه نوازنده پس ازمدتی نواختن وخواندن ازسالون‌خارج شدند واز دردیگردسته دیگری از نوازندگـان و خوانندگان داخل شدند وآنهاهم مدتی‌زدند وخواندند وسپس رفته وجای خودرا بدسته سوم دادند مختصرده دسته نوازنده داخل سالون شده و امین و دورفیقش را سرگرم کردند! وپس ازآن دسته غلامان زیبـاکه موی برچهره‌شان نروئیده بود ازبرابرامین عیاش وبوالهوس رژه رفتند. امین ازشدت خوشحالی و طرب درپوست‌نمیگنجید ومرتب کف میزد!.

وقتی آن دسته هم ازسالون خارج شدند امین‌بازهم اشاره‌ای برئیس خواجگان کرد وسپس ازجای برخاست، جعفروفضل هم ازجای بر خاستند رئیس خواجگان دری راکه در صدر سالون بود باز کرد ، آنها چند پله پائین‌رفته وداخل راهروی که دردوطرف آن اتاقهائی‌دیده میشد گردیدند، پس‌ازآنکه راهرو را طی کردند بسالون بسیار بزرك و روشنی رسیدند، فرشهای بسیار گرانبهائی برروی کف آن سالون گسترده بودند، درصدر

سالون تخت بلندی که ازعاج وطلا و آبنوس ساخته شده بود ، دیده میشد، در دو طرف تخت صندلیهای متعددی گذارده بودند. در وسط سالون میز دائره شکلی که بیش ازیك چهارم مترارتفاع نداشت دیده میشد و برروی آن میزسفره زیبائی که ازپوست ساخته شده بودگسترده وبرروی آن جام های زرین مشروب و ظرفهای میوه و غذاهای لذیذ گذارده بودند، امین برروی نیمکتی نشست وبپسرعموی خود اشاره کرد که اوهم بنشینید وپس ازآن روبه فضل بن ربیع کرد و گفت : « تو که هنوز جامه خود را عوض نکرده‌ای!.. برو جامه عیش ونوش برتن کن وبنزد ما بیا تا باباهم‌خوش باشیم . »

آنگاه امین غلامی را صدا زده گفت : « جامه عیش و نوش را بیاورید » فوری جامه عیش و نوش را آوردند وامین اصرارداشت که بر سرفضل اکلیلی از گل ، چون اکلیلی که برسرداشت بگذارد وپس ازآن کف بر کف زد وچیزی نگذشت که رئیس خواجگان‌داخل شد، امین گفت: « آوازخوانان را داخل کنید، آیا کنیزان جدیدی آورده‌اند ؟ »

رئیس خواجگان گفت : « هنوز کنیزان جدیدی نیاورده‌اند .ولی‌ما زنان آوازخوانی داریم که دربغداد مانندآنان یافت نمیشود وحتی درقصر خلیفه هم مانندآنها وجود ندارد، آیا اجازه میدهد آنها را بیاورم ؟ »

امین گفت : « بسیارخوب، یکی بعداز دیگری آنها را داخل کن » چیزی نگذشت که کنیز بسیارزیبا و دلربائی که آیت حسن و جمال بشمار میرفت داخل شد ، چنین بنظرمیرسید که آن کنیز اصلا ازنژاد گرجی است وگرجیان معروف بقشنگی وخوش اندامی میباشند.

کنیزك مثل‌آهوی زیبائی که از دام صیادی فرار کرده باشد ترسان ولرزان (اینهم خود یکنوع عشوه ونازبود) وارد اتاق شد،جامه‌ابریشمین نازکی برتن داشت که بدن سفید و نرم او را کاملا نمایان میساخت . این کنیزك زیبا ودلفریب سرانگشتان خود را حنا بسته بود ودردستش‌بادبزن قشنك وبرمچ دستهایش النگوهای متعددی دیده میشد، و برگردنش گلو-بندی که بشکل هلال و مرصع بجواهرات بود، مشاهده میگردید! .

فضل و جعفرشیفته آن کنیزك قشنك ودلربا شدند ولی جرأت شوخی و مزاح را با وی نکردند، زیرا میدانستند که او کنیز مخصوص ودلخواه امین است و آمده است تا اورا سرگرم کند ،کنیزك در کنار امین ایستاد

وبا عشوه ونازمخصوصی با بادبزن خود مشغول باد زدن اوشد.

پس ازآن کنیزدیگری که معلوم میشد ازنژاد رومی است داخل‌شد، او جامه گلی قشنگی برتن داشت وگیسوی خودرا بطرز جالبی‌چون شاخه انگور بالای سر خود بسته وتاج مرصعی هم بر گیسوی خود زده و صلیب جواهرنشانی برگردن آویخته بود. وقتی کنیز وارد اتاق شد، امین باو اشاره کرد، کنیزهم در کنارجعفر پسر عموی امین ایستاد و مشغول بادزدن اوگردید، پس از آن کنیزسوم که اوهم زیبا ودلربا بود واردشد، اوجامه سفیدی برتن داشت، این کنیز نیز براثراشاره امین درکنار فضل ایستاد و مشغول باد زدن او گردید.

آنگاه غلامان خوشروئی که جامه‌های رنگارنك وزربفتی بر تن و جامهای شراب دردست داشتند وارد شدند، اغلب این غلامان ازنژاد ترك وگرجستانی وورومی بودند.

امین و دو رفیقش در انتظار آمدن آوازخوانان بودند، یك مرتبه آنهاصدای موزون عود راکه آمیخته با صدای دلنوازی‌بود شنیدند، وپس ازآن کنیززرد پوشی‌درحالیکه با مهارت تمام عودی رامینواخت وباصدای دلکشی آوازمیخواند داخل سالون شد، پشت سراوچهار کنیز که هرکدام عودی در دست داشتند و بطرز جالبی میرقصیدند داخل شدند، وقتی امین صدای آوازرا شنیدگفت: «زود بمن شراب بدهید» ساقیان پی‌درپی باو جام‌شراب دادند، همینکه امین‌شراب خورد وسرش گرم‌شد گفت: «ابونواس کجا است؟»

رئیس خواجگان گفت: «اونزد میهمانان است.»

امین گفت: «برو اورا نزدمن بیاور ولی فراموش مکن وباوبگو که جامه عیش ونوش برتن کند.»

رئیس خواجگان‌رفت وچیزی نگذشت که برگشت وگفت: «ابونواس دم دراست واجازه دخول میطلبد.»

امین که شنگول وسرگرم شده بود گفت: «بگوداخل‌شود» ابونواس داخل شد وبا اینکه عمرش بیش‌ازچهل سال بود، هنوز جوان و خوشگل بود، اوریش کوتاهی‌داشت. چشمانش آبی رنك بود وآثار هوش وذکاوت درآن میدرخشید، اوکلاه قرمزی برسر و جامه زرد رنگی بر تن داشت، وقتی ابونواس داخل شد. امین گفت: «شاعرعزیزخوش آمدی، این مجلس

بدون شاعر لطفی نداشت وراست گفته‌اند که شعراء زینت مجالس انس و طربند.»

ابونواس از روی احترام خم شد، امین باو اشاره کرد که در کنار کنیزان آوازه خوان بنشیند.و بیکی ازغلامان اشاره کرد، او هم توشکی برای ابونواس پهن کرد، ابونواس بر روی توشك نشست، فضل بیاد ابوالعتاهیه افتاد ودانست که حضوراو درآن مجلس خیلی لازم است.

اما جعفر از فضل پرسید کنیزان جدیدی راکه خریداری کرده‌است کی بقصرخواهند رسید. فضل پاسخ داد که بزودی خواهند رسید، آنگاه فضل روبه ابونواس کرد وگفت: «آیا شعری نمیگوئی تاکنیزان آن را بآواز بخوانند وولیعهد را سرگرم کنند؟»

امین که مست شده بود، کلام فضل راشنید وگفت: «تاابونواس چند جام شراب پی در پی نخورد شعری نمیگوید، آنگاه بساقی امر کرد چند جام پشت سرهم به ابونواس از جامهای گران بخوراند، ساقی امرامین را اجراکرد، ابونواس جامهای گران را نوشید وپس ازآن با اشاره سرفهماند که بازهم خواستارشراب است.

امین رو بابونواس کرد وگفت «ابونواس زود باش ما را سرگرم کن».

ابونواس در حالیکه علامات مستی در چهره‌اش دیده میشد گفت: «قربان میخواهید بوسیله ستایش یا دشنام شما را سرگرم کنم؟!»

فضل فریاد برآورد: «دست ازمزاح وديوانگی خود برنمیداری، آیاکسی با دشنام سرگرم میشود؟ ولیعهد ازتومیخواهد اشعاری بخوانی‌تا کنیزان آن را با صدای دلکش بخوانند».

ابونواس نگاه شرر باری به فضل افکند و خود را بمسخرگی زد و وگفت: «چه چیزی ولیعهد را سرگرم میکند؟! تو میخواهی‌علاوه‌براینکه وزیرولیعهد هستی مضحك ودلقك اوهم باشی؟! من با آقایم صحبت میکنم وایشان مقصودم را میفهمند!.»

فضل جرأت و گستاخی ابونواس در شگفت ماند و خواست چیزی بگوید، ولی دراینموقع شنید که امین چنین میگوید: «من مقصود او را دانستم» آنگاه امین رو بابونواس کرد وگفت: «اکنون اشعاری بخوان تاکنیزان باصدای دلنشین خود آن را بخوانند وما را محظوظ نمایند»

ابونواس هم اشعاری را که بطور کنایه بجعفر برمکی دشنام میداد خواند، امین پس از شنیدن آن اشعار دیگر از خوشحالی درپوست نمیگنجید، اما جعفر فرزند هادی بیش‌ازامین خوشحال شده بود ومیخواست زنجیرجواهر نشانی‌راکه دردست داشت وبا آن بازی میکرد برای ابونواس پرتاب کند، ولی فوری پی برد که وی درمحضرولیعهد میباشد وشایسته نیست پیش از ولیعهد بشاعرانعام دهد، ازاینرو باامین نگاه کرد ومثل این بود که اجازه میخواهد آن زنجیر جواهر نشان را به ابونواس بدهد، امین متوجه نگاه جعفرشد وچنین اجازه‌ای را بجعفر داد، جعفر زنجیر جواهرنشان را بسوی ابونواس پرتاب کرد وزنجیر دردامان اوافتاد، ابونواس زنجیررا برداشت وباامین نگاه کرد ومثل این‌بود که منتظر امر اومیباشد.

امین خندید وگفت: «مثل این است که نمیدانی زنجیر جواهرنشان را کجاگذاری، زنجیررا در آنجا گذار» و اشاره بگردن کنیزی که در کنار فضل بن ربیع ایستاده بود نمود ودرتعقیب سخنان خودگفت: «این کنیز پس ازآنکه مجلس انس وطرب بپایان رسید ازآن توخواهد بود.» ابونواس ازجای برخاست که‌از ولیعهد تشکر کند، امین باوامر کرد که‌در جای خود بنشیند و اشاره بساقی کرد که به حاضرین جامهای باده بدهد، ساقی خوشروی هم جامهای حاضرین را پرازشراب کرد.

امافضل همینکه دید امین مست شده است گفت: «آیاشما کنیزکان سفید پوست خوش صدا را فراموش کردید؟»

امین گفت: «هرگزفراموش نکرده‌ام، آیا آنها آمده‌اند؟»

رئیس خواجگان گفت: «همین اکنون‌آمدند»

امین گفت: «زودآنها را داخل کن» رئیس خواجگان‌ازسالون‌خارج شد ولی چیزی نگذشت که باشتاب وترس ولرزبسالون برگشت ودنبال‌او مردکوتاه قدی که پوست میمون برتن کرده بودو کلاه بلندی که زنگهائی برآن‌آویزان بود برسرداشت، مرد باجست وخیزعجیب و غریب وارد شد، امین وحاضرین نتوانستند از خنده خودداری کنند، امین گفت: «آیا این شخص ابوالحسن مضحك نیست؟»

رئیس خواجگان که کمی حالش‌بجاآمده بود گفت: «آری خوداو است، من اول اورا نشناختم واز او ترسیدم»

امین گفت: «خوب اورا بحال خودگذار وبروکنیزکان سفیدپوست

خوش صدا را بیاور»

رئیس خواجگان رفت وچیزی نگذشت که برگشت وقرنفله زیبا ودو کنیزدیگرراآورد ، در دست هر کدام از سه کنیز عودی دیده می‌شد، آن سه کنیز قشنگ و دلفریب با صدای دلکش بنای آوازخواندن راگذاردند، فضل متوجه امین شد و دید که وی از شدت طرب و خوشحالی پا برزمین میکوبد !

اسماعیل فرزند یحیی

مجلس انس و طرب امین و یارانش همچنان ادامه داشت تا اینکه سپیده دم‌آشکارشد و پس از آن امین صدای عوعوی سگان را شنید. امین آن سگان را کنار دجله قرار داده بود که اگر بیگانه‌ای را ببیند عوعو کنند، امین بیکی از غلامان خود امر کرد کـه برود و ببیند علت عوعوی سگان چیست ،غلام ازدرمخفی که بساحل‌دجله راه داشت خارج شد وچیزی نگذشت که مراجعت کرد و گفت : « کشتی کوچکی‌را دیدم که بساحل نزدیك می شود ، گمان میکنم کشتی اسماعیل فرزند یحیی هاشمی بـاشد » وقتی حاضرین نام اسماعیل راشنیدند سر تاپا لرزیدند وعلامات تعجب ودهشت‌در چهره‌شان آشکار گردید وچیزی نگذشت که غلامی آمد و به امین گفت : « اسماعیل فرزند یحیی اجازه شرفیابی میخواهد »

امین خود را مرتب ومنظم کرد وتاج گل را ازسر برداشت و گفت : «بگو داخل شوند » حاضرین متوجه شدند که امین مایل است بساط عیش وطرب برچیده شود ، ازاین روجامهای شراب راازسالون بردندوبکنیزان دستورداده شدکه در گوشه‌ای ساکت بنشینند اما چیزی نگذشت که غلام برگشت درحالیکه پیرمرد جلیل‌القدر خوش سیمائی همراه اوبود آن مرد سالخورده بلند بالا بود و پیشانی بلندی داشت و روپوش سیاهی بر دوش افکنده بود .

اسماعیل ازسرشناسان بنی هاشم (قبیله خلیفه) بود وسالخوردگی بروقار وجلال او می‌افزود ، ریش‌بلندی داشت‌وموی سرش کاملاسفیدشده بود ، اوخیلی‌فهمیده ودانا وآزموده بودوبخوبی‌مردم را میشناخت‌وظواهر اشخاص‌اورا فریب نمیداد، بلکه بااینکه اواز بنی‌هاشم وازاعمام خلیفه‌بود، خودرا ازدیگران برترنمیدانست ومیگفت‌که برتری مسلمانان بریکدیگر

بستگی به تقوی و پرهیزکاری ایشان دارد ، او هارون را بعلت اینکه از بنی هاشم بود دوست نمیداشت و همچنین چون جعفر برمکی ایرانی بود از او متنفر و بیزار نبود ، بلکه او دنبال حقیقت میگشت و مقصود اصلی او این بود که دولت عباسیان همچنان قوی و نیرومند باشد و دیگر اهمیت نمی داد که نیرومند نگاهداشتن دولت عباسیان بدست چه اشخاصی باشد ، خواه بدست جعفر برمکی وامثال او وخواه بدست فضل بن ربیع وغیره باشد!.

او با نظر تعقل ودوراندیشی بدسائسی که بین امین وبرادرش ویابین افراد احزاب مختلف چیده میشد مینگریست وسعی و کوشش او این بود که بهرقیمتی شده است دولت عباسیان را قوی ونیرومند نگاهدارد . اوبخوبی میدانست که نقاط ضعف و قوت در هارون الرشید و وزیرش جعفر برمکی چیست و نفوذ عجیبی در هر دو داشت ، یعنی هم هارون الرشید و هم جعفر برمکی از اوحرف‌شنوائی داشتندو بنصایح او گوش‌میدادند، بخصوص‌هارون که ایمان بپاکدامنی وخوش نیتی اسماعیل داشت وبالطبع شخصی که‌مورد احترام خلیفه و وزیرش جعفر قرار گرفته ، مورد احترام قاطبه مردم بود .

اسماعیل میدانست که چون جعفر فرزند هادی هم کینه هارون الرشید رادر دل دارد وهم کینه جعفر برمکی را ، با امین دوست و هم عیش ونوش شده است ، از این رو نگران شده وآنروز بقصر امین آمد . اسماعیل و جعفر مانند بقیه افراد سرشناس بنی‌هاشم در بصره اقامت داشتند ، ولی اسماعیل برخلاف بقیه فراد عزلت و گوشه گیری را بر هرچیزدیگر ترجیح و برتری داده بود . اسماعیل جعفر فرزند هادی راکه از کوچکی پدرش درگذشته بود ، تحت تکفل خود قرار داده و او را نصیحت کرده بود که از عیاشی و بوالهوسی خود داری کند ، از این رو جعفر کمتر دنبال بوالهوسی وعیاشی میرفت وباده می‌نوشید ودوآن روز برای پیشرفت مقاصد خود مجبور شده بود درمجلس انس وطرب امین شرکت کند وباده بنوشد .

اما اسماعیل همینکه شنید جعفر به بغداد رفته است خیال کرد برای گردش به آنجا رفته است ولی چون مراجعت او بتاخیر افتاد ، اسماعیل نگران شد و به بغدادآمد و دانست که امین بر مأمون وارد شده ودر قصر او اقامت دارد و ابداً از قصر خارج نمیشود ، از این رو اسماعیل تصمیم گرفت برای ملاقات جعفر بقصر امین برود . اسماعیل کشتی کوچکی داشت که با همان کشتی از بصره به بغدادآمده بود، اسماعیل سوار کشتی‌خودشده

بقصر امین آمد.

وقتی اسماعیل وارد سالون شد، همهٔ حاضرین حتی امین بااینکه کمی مست شده بود از روی احترام از جای برخاستند، جعفرهم نگران ولرزان در گوشه‌ای ایستاد. فقط فضل‌بن ربیع خونسردی خود را از دست نداد، فضل جلو رفت تادست اسماعیل را ببوسد ولی اسماعیل دست خود را عقب کشید، فضل نیمکتی را جلو کشید بااسماعیل برروی آن بنشیند، اسماعیل نگاهی باطراف کرد وکنیزان زیبا و غلامان خوشرو وچند جام شراب را دید و دانست اگر بنشیند مجلس عیش ونوش آنها رابرهم خواهد زد، از اینرو گفت که او مایل بنشستن نیست و فقط میخواهد جعفر را ببیند، جعفر فرزند هادی درحالیکه نگران بود پیش آمد و گفت: «من امروز میخواستم از قصر خارج شوم ولی مولایم ولیعهد مرا نگاهداشت تا صدای دلنواز کنیزان سفید پوست را بشنوم وجامه انس وطرب را برتن من کرد، اگر مایلید که‌درخدمت شما باشم حاضرم همراه شما بیایم.»

اسماعیل از ملاقات او اظهار خوشوقتی کرده و گفت: «فرزند عیبی ندارد، من بسیار مایل بدیدن توبودم، اگر مایل هستی با من بیا تاسوار کشتی بشویم واین آقایان را بحال خود گذار» اسماعیل پس‌از ادای این کلمات از امین خداحافظی کرد و براه افتاد، جعفرهم از امین اجازه گرفت که برود وجامه خودرا عوض کرده به‌اسماعیل ملحق شود.

امین از رفتن اسماعیل خوشحال شد، اما جعفر فرزند هادی به‌اتاق خود رفت وجامه عیش ونوش را از تن خارج کرد و جامه خویش را پوشید و بنزد اسماعیل رفت وخواست دست او را ببوسد، اسماعیل دست خود را عقب کشید و گفت: «این چه‌شکلی بود که خود را درآورده بودی!؟ آیا شخصی مانند توچنین میکند؟!»

جعفر یکقدم عقب رفته و سربزیر افکند و ساکت ماند. پس از آن هردو سوار کشتی شدند و کشتی بحرکت درآمد. اسماعیل دست جعفر را گرفته و بمؤخر کشتی برد و درکنار خود برروی نیمکتی نشاند و گفت: «من هرگز گمان نمیکردم که حاضر شوی با این جوان عیاش و بوالهوس هم‌مجلس و هم باده شوی، آیا از عیش ونوش و بوالهوسی خوشت آمده است؟»

جعفر گفت: «آیا علامت مستی در من وجود دارد؟ بخدا من لب

بمشروب نزدم.»

اسماعیل گفت: «من نمیگویم که تومست میکنی ولی تو را عاقلتر و داناتر از این میدانستم که در مجلس انس وطرب وعیش ونوش امین شرکت کنی، من گمان میکردم که تو امین را اگر بخواهد مشروب بخورد، سرزنش وملامت میکنی نه اینکه تشویق وترغیب مینمائی.»

جعفر آهی کشید و خیره بآب دجله نگاه کرد و ساکت ماند، وقتی اسماعیل سکوت جعفر را دید، پی بمقصود او برد و گفت: «گمان میکنم که تو هنوز نسبت بآنها سوء ظن داری و هنوز خیال خلافت را در سر می-پرورانی.»

جعفر کلام اسماعیل را قطع کرد و گفت: «آقا.. خیال خلافت چیست؟! من حق خود را مطالبه میکنم.»

اسماعیل گفت: «مقصودت کدام حق است؟»

جعفر از ترس اینکه کسی صدای او را بشنود آهسته چنین گفت: «این ایرانیان پس از آنکه پدرم را بقتل رسانیدند خلافت را از دست من خارج کردند، شما آنها را بهتر ازمن میشناسید.»

اسماعیل با بی‌اعتنائی گفت: «من نمیخواهم با تومجادله کنم وبگویم که آیا تو حق داری برای اینکه بحق خود برسی چنین اقداماتی بنمائی یا خیر ولی می بینم که رفتار تو باآنچه راکه خواهانی هیچگونه ارتباطی ندارد، چه ارتباطی بین درخواست خلافت و شرکت تو دراینگونه مجالس انس وطرب وجوددارد؟!»

جعفر در حالیکه علامات خشم و غضب در چهره اش آشکار شده بود گفت: «آیا اجازه میدهید آنچه راکه در دل دارم بدون ترس و وحشت بگویم؟»

اسماعیل گفت: «هرچه در دل داری بدون ترس وواهمه بگو وبدانکه من اگر دیدم دردرخواست خود محق هستی بتو هرگونه کمك و مساعدتی که از دستم برآید خواهم نمود وگرنه بتو نصیحت خواهم کرد که چه باید بکنی وقضیه تورا ازهمه کس پنهان خواهم داشت.»

جعفر گفت: «شما میدانید که مرحوم‌پدرم هادی رحمت‌الله‌علیه براثر وصیت پدر بزرگم‌مهدی بخلافت‌رسید ونیز میدانید که اووصیت کرد پس از مرگش من برسریرخلافت جلوس کنم.»

اسماعیل گفت : « پس تو امیدواری کـه وصیت پدرت را جامه عمل بپوشانی ،آیا نمیدانی که پدرت با این وصیت اشتباه بزرگی مرتکب شد ، زیرا جدت وصیت کرده بود که پس از پدرت هادی عمویت هارون الرشید بخلافت برسد، ووقتی پدرت برسریر خلافت نشست تصمیم گرفت هارون را از خلافت محروم نماید و از مردم بیعت بگیرد که پس از مرگش تو خلیفه مسلمین گردی،آیا تواین عمل پدرت را حق مینامی؟»

جعفر گفت: «من تصدیق میکنم پدرم هادی خلاف وصیت پدر بزرگم مهدیعمل نمود ولیوقتی به پدرم گوشزد نمودند که او اشتباه کرده کهحق هارون را از خلافت ساقط نموده است از تصمیم خود منصرف شد و بـرای هـارون از مردم بیعت گرفت مشروط بـر اینکه پس از هارون من بخلافت برسم، آیا این قضیه را بخاطر نمیاورید؟»

اسماعیل گفت : «چرا آن را بخاطرمیاورم.»

جعفر گفت : «پس چرا آنان برسرپدرم ریخته واورا بقتل رسانیدند، در حالیکه وی بیش از یکسال و چند ماه بر سریر خلافت جلوس نکرده بود ؟»

اسماعیل از روی تعجب گفت : «چه میگوئی؟ برسر پدرتریخته واو را بقتل رسانیدند ؟! من چنین چیزی نمیدانم ، فقط میدانم که پدرت بر اثر ناخوشی درگذشت، واگر بگوئی که مادرش خیزران او را کشتهاستممکن است باور کنم ، ولی ادعای تو کـه دیگران برسر او ریخته و وی را بقتل رسانیدهاند ابداً صحیح ودرست نیست .»

جعفرخندیـد و گفت : « درست است که خیزران بر اثر اینکه پـدرم دستاورا از مداخله درامور کشور کوتاه کرده بود کینه او را دردل گرفته و پدرم را بقتل رسانید ولی آن مرد ایـرانی خیزران را تشویق و ترغیب بقتل پدرم نمود ! » جعفر پس از ادای این کلمات از شدت خشم و غضب با دندانهای خود فشار برلبان آورد .

اسماعیل گفت : « شایـد مقصودت ازآن شخص ایرانـی یحیی فرزند خالد است ؟»

جعفر گفت : « آری مقصودم خود اوست، ودلیلم براین امرآنستکه برپدرم اعتراض کردم کهچرا میخواهد برای خلافت من ازمردم بیعت بگیرد درحالیکه هارون حاضرشده بود از ولایتعهدی معزول گردد وبرای خلافت

من از مردم بیعت گرفته شود، اما یحیی همینکه از قضیه با خبر شد هارون را تشویق و ترغیب کرد که باین امر رضایت ندهد ومقاومت کند و آنقدر هارون را بمقاومت وادار کرد تا اینکه پدرم مجبور شد او را ولیعهد خود سازد مشروط بر اینکه من پس از هارون خلیفه مسلمین گردم ، همینکه هارون یقین حاصل کرد که پس از مرك پدرم خلیفه مسلمین خواهد شد دسیسه ای چید و پدرم را از بین برد و او و همدستانش چنین شایع کردند که پدرم بمرك طبیعی مرده است و نیز شایع شد که خیزران پدرم را بقتل رسانیده است ، ولی من عقیده دارم که اگر خیزران هم پدرم را کشته باشد بر اثر تشویق و ترغیب و صوابدید آنها بوده است . آیا بخاطر نداری که یحیی اولین کسی بود که شبانه بنزد هارون شتافت و بـه او مژده داد که پدرم هادی از بین رفت ؟! و هارون نیکی یحیی را فراموش نکرد و زمام امور کشور را نخست به او و پس از وی بپسرش جعفر برمکی (وزیر فعلی) سپرد واکنون جعفر برمکی بقدری نفوذ و قدرت دارد که میتوان گفت حقیقتاً او خلیفه مسلمانان است نه هارون الرشید !!

قدرت و نفوذ برمکیان

جعفر فرزند هادی درحالیکه قطرات عرق ازسر و رویش فرو میریخت سخن میگفت و اسماعیل بسخنان او گوش میداد و شاید گفته های او را صحیح میدانست ولی تصدیق نمیکرد ، زیرا بصلاح کشور نمیدانست که جعفر را تشویق و ترغیب نماید که مطالبه حق خود را درخلافت بنماید ، از اینرو برای اینکه سوء ظن جعفر فرزند هادی را نسبت ببرمکیان زائل سازد ، چنین گفت : «چرا نسبت به برمکیان سوء ظن داری ، در حالیکه این گروه ایرانی بدولت عباسیان خدمات بزرك و شایانی کرده‌اند و اگر آنها نبودند دولت عباسی باین قدرت وعظمت نمیرسید، تو چنانچه میدانی منهم مانند تو یکنفر از افراد بنی‌هاشم هستم واز یکنوع خون در رگهای من وخلیفه جاری است .»

ولی من باکمال صراحت میگویم که شما نسبت باین گروه ایرانی ، یعنی برمکیان بیجهت سوءظن دارید وزبان ملامت ونکوهش بر آنان باز میکنید . مگر خالد یکی از یاران و همکاران جدی ابومسلم خراسانی نبود که دولت بنی‌امیه را از بین بردند وزمام امورمسلمین را بدست ما عباسیان

دادند؟! وقتی جعفرمنصور ناجوانمردانه ابومسلم خراسانی، بانی و مؤسس دولت عباسی را بقتل رسانید ایرانیان و کرد ها علم طغیان و آشوب را برافراشتند و نزدیك بود زمام اموررا ازدست جعفر منصورخارج سازندکه یحیی برمکی بکمك منصورشتافت و باو فهماندکه چگونه با زبان وتدبیر، بجای قوه وسرباز ایرانیان وکردها راآرام کند، فرزند عباسیان نمیتوانند بدون کمك ومساعدت برمکیان حکومت کنند ، تو نگاه کن و ببین که در این شهر بغداد چقدرآثار بزرك ایرانی وجود دارد ، این قصور وعمارات عالیه وبا شکوه و مساجد و بیمارستانها ازشاهکارهای صنعت بنای ایرانی میباشد ، ببین ایرانیان چقدر کتاب تألیف و ترجمه کرده اند و اگرآنها نبودند اینقدر علوم وفنون در کشورهای اسلام ترقی نمیکرد ، آیا همین یحیی برمکی اولین کسی نبودکه سعی کرد مجسطی از زبان یونانی بزبان عربی ترجمه شود و آیا او نبودکه کتب هندی و غیره را جمع آوری نمود ومترجمین را وادار کردآن کتب را بعربی ترجمه نمایند ؟!

آیا برمکیان اطباء هندی را استخدام نکردند تا علم طب در عالم اسلام پیشرفت نماید ؟! هنوز آن اطباء هندی که بهمت برمکیان استخدام شدند دربغداد سکونت دارند ، مگر(منکه)طبیب عالیقدروبزرك هندی را که هارون الرشید پس ازآنکه سخت مریض شد بنا بر پیشنهاد یحیی از هندوستان نخواند و او را با حقوق هنگفت استخدام نکرد و همین طبیب توانست هارون را از مرض سخت شفا دهد ؟! برمکیان هارون الرشید را وادار کردندکه بیمارستان بزرگی بنا کند و یکی از اطباء بزرك هندی را رئیس این بیمارستان کردند وهمچنین بیمارستان دیگری برای خود ساختند و ریاست آنرا بطبیب هندی دیگری که (ابن ادهم) نام دارد واگذار نمودند .

آیا فراموش کردی که فضل پسر یحیی برمکی چه خدمتی از لحاظ صنعت کاغذ بعالم اسلام نمود ، و چون دوائر دولتی که بجای کاغذ پوست حیوانات و برگهای درختان را بکار میبردند ، فضل فرزند یحیی پیشنهاد کردکه کارخانه های کاغذ سازی ببغداد وارد نمایند ! . راستی اگر من بخواهم نیکیها و خدمات برمکیان را بشمارم باید چند روز در این باره با تو صحبت کنم ، تو میدانی که من نسبت به بنی‌هاشم چقدرمتعصب هستم‌واز اینرو بدون جهت از برمکیان که ایرانی وغیر عرب هستند تعریف و تمجید

نمیکنم ، بلکه میخواهم حقیقت امررا ذکر نمایم . توهرگز فریب دشمنی و کینه فضل بن ربیع وامثال اوراکه نسبت به برمکیان دردل دارند مخور، زیرا آنان از روی حسادت وناتوانی از برمکیان عیبجوئی میکنند و نسبت بایشان کینه میورزند و با عملیات نابخردانه خویش ضعف واضمحلال دولت عباسی را فراهم میسازند .»

جعفرفرزندهادی دراینمدت سر بزیرافکنده و خوب بسخنان اسماعیل گوش میداد و در ضمن باامواج نهر دجله که بدیوار کشتی اصابت میکرد مینگریست ، وقتی کلام اسماعیل بپایان رسید ، جعفر که سخت کینه برمکیان را دردل داشت وسخنان اسماعیل نتوانسته بود کینه آنها را ازدل وی خارج سازد چنین گفت : « بر فرض اینکه برمکیان فرشته آسمانی باشند ، چون آنها سبب قتل پدرم شده اند من نمیتوانم دشمنی آنها را از دل بیرون کنم وبآنها دشنام وناسزا ندهم وازآنان عیبجوئی نکنم !.»

اسماعیل گفت : « ادعای تو بدون دلیل و برهـان است ، ازکجـا میگوئی که برمکیان پدرت را بقتل رسانیده‌اند، کی بتو گفته که یحیی برمکی درقتل پدرت دست داشته است ؟»

جعفر گفت : «ازاینکه یحیی در قتل پدرم دست داشته است هیچگونه شك وشبهه‌ای دردل ندارم ، و وقتی یحیی پدرم را بقتل رسانید هارون‌را وادار کرد که مرا ازولایت عهدی معزول دارد ، وکار بجائی رسید که جعفر پسریحیی برمکی ، هارون الرشید را وادار کرد که مرا هم پس از خلافت امین فرزند ارشد هارون از خلافت محروم سازد و باو پیشنهاد نماید که مأمون را ولیعهد امین قراردهد! . وبدینطریق کاملا کلاه بر سرمن گذارده وحقم را پایمال نموده باشند ، ولی بخدا اگر ...»

اسماعیل کلام او را قطع کرد و گفت:«راستی من ازاعمال‌ضدونقیض تودرشگفتم ، تو که اینهمه کینه هارون وفرزندانش را دردل داری‌چگونه درمجالس انس وطرب وعیش ونوش امین شرکت میکنی واینهمه‌خوشحال بنظرمیرسی ؟! وانگهی مخالفت تو با هارون الرشید که اینهمه هوا خواه وسر بازدارد چه نتیجه‌ای دربر خواهد داشت ؟ وراستی اگر هارون الرشید پی بمقصود ونیت تو ببرد یك روزتورا زنده نخواهد گذاشت ، ولی‌من‌راز تو را نهان میدارم وبتو نصیحت میکنم که این اندیشه‌های کودکانه و بدون نتیجه را ازسرخود دورسازی .»

جعفر که باسمعیل احترام میگذاشت ندانست چه بگوید ، آهی کشید وقطرات اشك از چشمانش سرازیر شد و از خجلت و شرمندگی سر بزیر افکند، ولی پس از لحظه‌ای بخود جرأت داده وسر بلند کردو گفت: «عموی مهربانم ، شما نقشه مرا خیلی کودکانه و غیر متقن میدانید ، من میدانم که هارون‌الرشید خیلی‌قوی و نیرومنداست وهمه گونه قدرتی‌را دراختیاردارد ، ولی من که نمیخواهم‌خلافت را ازدست اوخارج‌سازم ، بلکه‌امیدمن‌این‌است که پس از مرك اوخلافت بمن برسد واین امر درصورتی تحقق پیدا میکند که وزیر برمکی‌او ازصدارت ساقط شود ، خواهش میکنم بسخنان من‌نیك گوش دهید ، اگر رشید فوت شود خلافت اول بامین خواهد‌رسید ، ولی چون او مرد عیاش و بوالهوس وشراب خواری است شایسته خلافت نیست‌و بزودی امراء و بزرگان مملکت اورا از خلافت معزول خواهند نمود ، اما مأمون برادرامین مرد دانا و فهمیده و شایسته‌ای میباشد ولی‌گمان نمیکنم یکنفر از بنی‌هاشم هواخواه او باشد، زیرا اواز طرف مادر ایرانی است‌و متمایل بایرانیان میباشد وبطوریکه‌شما میدانید جعفر برمکی‌سعی‌و کوشش نمود تا اینکه هارون الرشید را وادارکرد که مأمون‌را ولیعهد امین قرار دهد ومنظورجعفر ازاین امراین است که در زمان خلافت مأمون‌زمام امور بکلی از دست اعراب خارج شده و بدست ایرانیان بیفتد ، خواهش میکنم آخرین سخنان مراگوش دهید ، یگانه شخصی که مانع ازاین میشود که‌من بحق خود برسم همین شخص ایرانی ، یعنی جعفر برمکی میباشد، اومستحق قتل است، زیرا وی علاوه براینکه پسر قاتل پدرم میباشد اموال دولت را حیف ومیل میکند وبخویشان وهواخواهان ایرانی خود میدهدو بطوریکه میدانید زندگانی برمکیان‌آبرومند و عالیتر از زندگی بنی هاشم میباشد وشاید زندگانی او هم با شکوهتر از زندگی خلیفه هارون الرشید باشد. سهیل فرزند هارون بمن گفت که اطلاعات زیادی دراین امور دارد و بمن گفت درآمد املاك خانواده برمکیان در سال بیش از بیست ملیون دینار طلا میباشد و چنانچه میدانی درآمد بیت المال مسلمین از تمام کشورهای اسلام چندان زیادتر از این مبلغ نمیباشد زیـرا رئیس بیت‌المال بمن گفت تمام درآمد بیت المال درسال از سی ملیون دینار تجاوز نمیکند.میگویند غلامان وگماشتگانی که در کاخ جعفر برمکی هستند بیش ازگماشتگان و غلامان قصرخلیفه میباشند ! . راستی اگرهارون الرشید فوت شودبااینهمه

قدرت وعظمت برمکیان زمام امور از دست ما عباسیان خارج نخواهدشد؟ من ایمان بشایستگی و دانائی و قدرت مأمون دارم ولی او نسبت باعراب متعصب نیست و اهمیت نمیدهد که خلافت در دست عباسیان بماند و یا اینکه بدست ایرانیان بیفتد و علت هم اینستکه مادرش ایرانی است و بمشورت جعفر برمکی که مربی ومعلم اومیباشد عمل میکند.»

اسماعیل با اینکه در باطن گفته های جعفر فرزند هادی را تصدیق داشت ولی چون مخالفت جعفر را بزیان دولت عباسی و خود او میدانست، چنین گفت: «من منکر این نیستم که برمکیان بسیار ثروتمندمیباشند ولی آنها بیشترعایدات املاك خود وشاید همه آنرا صرف مردم میکنند و شاید تومنکر این نیستی که اغلب ما بنی‌هاشم ازجعفروبرادران اوحقوق وهدایا میگیریم واز رئیس بیت‌المال شنیده ام که برمکیان درهرسال مبلغ دوازده ملیون دینار، یعنی بیش از نصف عایدات‌املاك خود را به بیت المال‌میدهند تاصرف رفاه مسلمانان شود، درهرحال ازبین بردن چنین مردنیك خواهی خطربزرگی برخلافت ومسلمانان بشمار میرود، و من حتی میتوانم بگویم که خود هارون الرشید هم اگر تصمیم بگیرد جعفر برمکی را از بین‌ببرد قادربراین امر نخواهد بود، زیرا اغلب امراء و بزرگان مملکت هواخواه جعفر برمکی میباشند و اکثرآنها ازخوان نعمت برمکیان‌متنعم و برخودار گردیده‌اند، فرزند ازتو میخواهم که به پند و نصحیت من گوش دهی‌وبر-جوانی خویش رحم نمائی و بفکر گرفتن انتقام از برمکیان نباشی وبنظر من بهتر آن است که نسبت بهارون‌الرشید وفرزندان اوفداکاروبا وفاباشی تا محترم ومعززبمانی و منهم بنوبه خود سعی و کوشش کنم‌قدرومنزلتت را نزد خلیفه بیش‌ازآنچه‌اکنون هست زیاد کنم.»

جعفرفرزند هادی‌چون اصرار اسماعیل رادراین امردید چنین‌وانمود کرد که پند ونصیحت او را پذیرفته وبآن عمل خواهد نمود و چنین گفت: «بنظر شما من‌چه‌باید بکنم تانزد خلیفه مقربتر شوم؟»

اسماعیل ازاینکه موفق شده بود جعفر را قانع سازد و براه راست دلالت کند خوشوقت گردید و تبسمی نمود وگفت: «برای اینکه بخلیفه نزدیك‌شوی، خوب است بایکی ازدختران وی ازدواج کنی، آیا از عالیه دختر هارون‌الرشید خوشت میاید؟»

جعفر دید که اگر این ازدواج صورت گیرد او را بمقصود اصلیش

نزدیکتر میسازد از اینرو اظهار تمایل به عالیه دختر هارون نمود و گفت: « عالیه نور دیده من میباشد، ولی میترسم هارون حاضر نشود او را بعقد نکاح من درآورد، زیرا وی درهر کاری با وزیر خود جعفر مشورت‌میکند وحتماً جعفرراضی نخواهد شدکه عالیه زوجه من گردد !.»

اسماعیل خندید و گفت: « نسبت بهارون الرشید تا این حد بد بین مباش، او بیش از آنچه تو تصور میکنی صاحب عزم واراده‌است من‌دراین باره بتو اطمینان‌کامل میدهم، اکنون تو ببصره برو و من از جانب تو از دختر هارون خواستگاری خواهم کرد و امیدوارم مژده قبولی را برایت بیاروم.»

جعفر گفت: «اگر امر میکنید که بروم خواهم رفت، من‌هیچ مانعی نمیبینم که دراینجا بمانم تا شما قضیه را تمام کنید.»

اسماعیل گفت: « بسیار خوب، اکنون بقصر من برو، من فردا بنزد هارون‌الرشید میروم ودراین باره با وی صحبت خواهم کرد.»

جعفر گفت: «آیا اجازه میدهید که بنزد امین برگردم و با او خدا حافظی کنم وبعضی ازاشیاء خود راکه درآنجا گذارده‌ام بیاورم»

اسماعیل گفت: «مانعی ندارد، بروخدا پشت وپناهت باشد»

آفتاب میخواست غروب کند، جعفر ازاسماعیل خواست که اجازه‌دهد قایقی را بدجله افکنند تا بوسیله آن بقصر امین مراجعت کند، قایقی را برودخانه افکندند وملوان چابکی‌هم درقایق قرار گرفت، جعفرازاسماعیل خدا حافظی کرد وسوارقایق شد، قایق بسوی قصرامین حرکت کرد، وقتی قایق بقصرنزدیك شد ودر کنار رودخانه لنگرانداخت جعفر از آن پیاده‌شد وملوان با اجازه جعفرقایق را بطرف کشتی اسماعیل راند.

هوا تاریك شده‌بود، جعفر بقصر نزدیك شد ودید که رئیس خواجگان چراغی دردست دارد وآهسته حرکت میکند، جعفر او را صدا زد، رئیس خواجگان همینکه جعفررا دیدگفت: «شما هستیدآقا !؟»

جعفر گفت: «آری ... از کدام در داخل شویم ؟» رئیس خواجگان آهسته گفت: « کمی صبر کنید تا من مراجعت کنم » جعفر در جای خود ایستاد ومتعجب شد که چه امری‌سبب شده است که رئیس خواجگان آنگونه با احتیاط رفتار کند، چیزی نگذشت که رئیس خواجگان برگشت و گفت: « آقا بفرمائید، ولی خواهش میکنم آهسته راه بروید !.»

جعفر متعجب شد و دنبال رئیس خواجگان رفت تا اینکه بدر سری رسیدند، درآنجا مردی که چراغی در دست داشت در سری را باز کرد و

جعفر و رئیس خواجگان داخل شدند و از راهروی رفتند تا اینکه بسالون پذیرائی که یکی دو ساعت پیش با امین درآن مشغول عیش ونوش بودند رسیدند و واردآن شدند ولی کسی درآن نبود و مثل این بود که امین و یارانش تازه آن سالون را ترک گفته اند ، جعفر متحیر ماند و خواست چیزی بگوید ولی رئیس خواجگان همچنان جلو او براه افتاد و داخل راهروی شده و پیش رفتند تا اینکه بسالون وسطی اندرون (خانه زنان) رسید، درآن سالون با شکوه چراغ های متعدد روشن بود ولی احدی در آن دیده نمیشد ، جعفر دیگر نتوانست خود داری کند و پرسید : « مولایم ولیعهد کجا است !؟»

رئیس خواجگان گفت : «من شما را نزد ایشان میبرم»

☆☆☆

جعفر ورئیس خواجگان ازراهروها وسالونهای با شکوه ومتعدد که بهانواع فرشهای قیمتیمفروش بود میگذشتندتا اینکه بدربستهای رسیدند ، رئیس خواجگانآهسته آن در را نواخت وچیزی نگذشت که لای در باز شده وفضل بن ربیع که هنوزجامه عیش و نوش برتن داشت سر بیرونآورد وهمینکه جعفررا دید دست او راگرفت داخل نمود، جعفر درآن اتاق امین را دیدکه بر روی توشك ابریشمی نشسته بود و جامه عیش و نوش بر تن داشت ! درکنارامین زنی بودکه چادری (عبائی) بر سرداشت و چهرهاش آشکار بود ، جعفردانست کهآن زن یکی ازکنیزان میباشد ، جعفر همینکه وارد شد سلام کرد امین جواب سلام او را داده وگفت : « بنشین و این صحبت عجیب را بشنو» جعفر نشست وفضل هم درکناروی‌جلوس نمود، امین گفت : « این کنیز (اشاره بکنیزیکه چادر بر سر داشت نمود) خبر مهمی راآورده است ، اما این کنیز را مأمورکرده ایم که مراقب رفتار وحرکات وزیر بدر- جعفر برمکی باشد، بشنوید که وی درباره خیانت اینمرد ایرانی چه میگوید !.»

جعفر از شنیدن این کلام خوشحال شده و خیره به کنیز نگاه کرد ، کنیز امین را مخاطب قرارداده گفت : « مولای من ، شما میدانید کهیحیی فرزند عبدالله بن حسن علوی در دیلم قیام کرده و علم طغیان بر افراشته است وپیرامون او راگروهی ازشیعیان که کینه عباسیان را دردل دارند ، فراگرفته اند و خیال دارند خلافت را از دست عباسیان خارج سازند و

چنانکه میدانید خلیفه هارون الرشید چندین مرتبه نیرو برای شکست این شورشیان فرستاده‌است و اخیراً فضل بن یحیی برادرجعفر برمکی را برای شکست آنها فرستاده و وقتی فضل بن یحیی با سربازان خود به (طالقان) رسید و دانست که یحیی با مردان خود بر فراز کوههای دیلم سنگر بندی کرده اند متوسل بحیله ونیرنك شده‌و به وعده ووعید یحیی را راضی کرد که دست از جنك بکشد و ازوی خواست که با او ببغداد بیاید ونزدخلیفه اظهار تأسف و معذرت خواهی کند . یحیی اول‌کار راضی باین‌امر نشد ولی براثر اصرار فضل باین امر رضایت داد مشروط براینکه امان نامه ای در این باره و بخط خود بنویسد و فضل مطابق دیکته یحیی مینوت امان نامه را نوشته وبرای خلیفه ببغداد فرستاد ، هارون الرشیدآن را امضاء کرد و پس فـرستاد ، یحیی چون مطمئن شد ببغداد رفت ، در شهر بغداد استقبال شایانی از اوکردند ، خلیفه مقدم او راگرامی داشت وهدایای زیـادی باو اعطاکرد ولی در این اواخر بعضی از دوستان خلیفه باو اطلاع دادندکه یحیی بازهم خیال انقلاب وآشوب دارد ...»

امین کلام او را قطع کرد و در حالیکه سر میجنباندگفت : « یحیی هرگز از نیت سوء خود دست نمیکشد وآدم ناراحت و خطرناکی‌میباشد، اصولا ممکن نیست قلوب علویان با ما عباسیان صاف ویك رنك شود !.»

جعفر فرزند هادی‌گفت : « ازکجاکه فضل برادر جعفر برمکی در نهان با یحیی علوی تبانی نکند وحکومت را از دست ما خارج نسازند!.»

فضل بن ربیع گفت: «مثل‌اینستکه خلیفه هم چنین پیش بینی راکرده و پس ازآنکه امان نامه را به یحیی داد آنرا ابطال نمود ، اکنون شرح آنرا خواهید شنید .»

کنیز در حالیکه بـه امین نگاه میکرد در تعقیب سخنان خود چنین گفت: «آری، مولایم هارون الرشید امان نامه را بعلتی که بر من مجهول است ، ابطال نمود و چیزی راکه میدانم افراد خانواده آل زبیر دربـاره یحیی علوی سخن چینی کردند وخلیفه دستور داد یحیی راگرفته و زندانی کنند .»

امین متعجب شده‌گفت : « بس یقین اکنون یحیی علوی محبوس می باشد ؟»

کنیز تبسمی نمود وگفت : « بلکه برعکس او اکنون بطرف شهر

خود حرکت میکند تا بافراد خانواده خویش برسد !.»

امین فریاد برآورد : «چه میگوئی؟ کی اورا از زندان آزاد کرد ؟!»

کنیز گفت : «جعفر برمکی اورا ازمحبس آزاد نمود .»

امین با صدائی که ازشدت خشم وغضب لرزان شده بود فریاد برآورد: «راستی جعفر برمکی خیلی جسور شده است و این عمل او غفران ناپذیر است .»

کنیز گفت: «اجازه بدهید آنچه را که درغروب امروز با چشمان خود دیده‌ام برای شما تعریف کنم .» امین با اشاره سر اجازه داد و حاضرین سراپا گوش شدند ، کنیز چنین گفت : «امروز عصر جعفر برمکی در سالون قصر خود نشسته بو و گماشتگان و کنیزان مشغول کارهای خود بودند اما من مراقب بودم که ببینم چه اشخاصی وارد قصر میشوند واز آن خارج می - گردند ، یکمرتبه دیدم که یحیی فرزند عبدالله علوی یکه و تنها وارد قصر میشود ودراتاق جعفر برمکی خلوت میکنند ، من ازخود پرسیدم برای چه آندو خلوت میکنند من چرخ خورده وباتاقیکه پشت اتاق جعفر واقع شده بود رفتم وازسوراخ قفل دیدم که جعفر باحترام یحیی ازجای برمیخیزد وبا مهربانی تمام او را در کنار خود مینشاند و بخادم میگوید که کسی را راه ندهد ، جعفر از وی پرسید که درمحبس چگونه با او رفتار میشود ؛ یحیی درحالیکه قطرات اشك از چشمانش سرازیر شده بود گفت : « در زندان در کمال خشونت بامن رفتارمیشود، بخدا من مرتکب گناهی که مستوجب زندانی شدن باشد نگردیده‌ام شما را بخدا مرا ازاین محبس مخوف نجات دهید .»

جعفر باکلماتیکه من درست آنرا نشنیدم یحیی را دلداری داد ودر آخر کار این کلمات را از زبان جعفر شنیدم : « یحیی هر کجا که میخواهی برو، تو آزاد میباشی » وقتی کنیز این کلمات را ادا کرد علامات تعجب در چهره امین ظاهرشد و گفت : «راستی جعفر برمکی چقدرجسوروخائن است، چگونه اومحبوسی‌راکه بامر پدرم خلیفه زندانی شده است آزاد میکند ؟ ! خوب بگو ببینم بعداً چه شد !»

کنیز گفت : « یحیی اظهار کرد که او بیم دارد که اگر برود او را گرفته بزندان برگردانند .»

فضل بن ربیع گفت : « بخدا راست گفته است » جعفر فرزند هادی گفت : « پس چگونه او راآزاد کرد ؟ » کنیز گفت : « جعفر برمکی چند

نفر از مـردان خود را بایحیی فرستاد تا او را بمکان امنی برسانند، من دیدم یحیی همینکه میخواهد خارج شود از جعفر تشکر میکند وجعفرهم‌او را تشویق ومطمئن میکند.»

امین گفت: «پس یحیی علوی از زندان نجات پیدا کرد؟»

کنیز گفت: «آری قربان.. من‌میخواستم همان‌وقت بنزدشما بیایم و این خبر را بدهم ولی فقط لحظهٔ پیش موفق شدم از قصر خارج شوم و خدمتتان برسم.»

امین نگاهی برجعفر فرزند هادی افکند و مثل این بود که نظر و عقیده او را درآن باره خواستار است، جعفر اشاره کرد که کنیز رامرخص کند. امین کنیز را مرخص کرد و باو گفت که بنزد رئیس خواجگان برود وانعام خودرا دریافت کند، کنیزازجای برخاست وپائین جامه امین‌را بوسید واز سالن خارج شد.

وقتی جعفر با امین و فضل تنها ماند برای اینکه آن دونفر را علیه برمکیان برانگیزند قضیه را زیاد بزرك ومهم جلوه داده وگفت: «راستی چقدر ما ضعیف وناتوان هستیم که این شخص ایـرانی بدون اندك ترس و هراس محبوس خلیفه را آزاد میسازد!.»

آنگاه جعفر منتظر ماند تاببینند چه‌عکس‌العملی ازطرف امین بروز میکند. یکمرتبه دید که امین باصدای بلند بنای خندیدن راگذارد، جعفر بسیار متعجب شد و گفت: «قـربان چـه چیزی شما را اینگونـه بخنده انداخت؟!»

امین گفت: «علت خنده من اینستکه تو از شنیدن سخنان این کنیز اینقدر متعجب شدی، پس اگرسخنان فضل‌را پیش‌از آمدنت میشنیدی‌چقدر متعجب ومبهوت میگردیدی؟!» آنگاه امین رو بفضل کرد و مثل این بود که بوی اجازه میدهد صحبت کند، فضل بامین چنین گفت: «یقین مقصود شما قضیه خانم عباسه میباشد!؟» امین گفت: «آری»

جعفر فرزند هادی بیشتر مایل بشنیدن قضیه شد، فضل آنچه راکه‌در آنروز صبح هنگام فجر درخانه فنحاس برای اورخ داده بود تعریف کرد وگفت که ابوالعتاهیه درخانه فنحاس چگونه عباسه و دو فرزندش را دیده وچه سخنانی را شنیده است. جعفر از شنیدن‌آن کلمات بی اندازه متعجب و مبهوت گردید، وقتی فضل سخنان خود را بپایان رسانید، جعفر از جای

برخاست وفریاد برآورد : « آه چه‌خیانت بزرگی ! . چرا خلیفه را ازاین خیانت باخبر نمیسازید ؟! »

فضل گفت : « اما قضیه عباسه راهیچکس جرأت نمیکند بهارون ـ الرشید خبر دهد ، زیرا حتماً جانش در خطر خواهد افتاد . »

جعفر فرزند هادی گفت : « آخرما چگونه براین خیانت واقف شویم وساکت بمانیم ، سکوت ماخیانت دیگری محسوب میشود . »

فضل گفت: « ممکن است بوسیله یکی از کنیزان، قضیه عباسه را با اشاره و کنایه بخلیفه فهمانند ، اما قضیه فرار یحیی علوی را میتوان بدون ترس بهارون خبر داد . »

جعفر میدانست که تنها خبر فرار یحیی علوی کافی است که‌هارون ـ الرشید را وادار کند تصمیم بنابودی جعفر برمکی بگیرد ، و اوهم از خدا چنین چیزی را خواستار بود ، از این رو فضل را تشویق و ترغیب کرد که چنین خبری را بخلیفه بدهد ، آنگاه چنین گفت : « آن دو طفل عباسه کجا رفته‌اند ؟! خوب است هرچه زودتر آن دو طفل را دستگیر کرده و در جای امنی حفظ نمائیم، زیرادادن این خبر بدون دلیل بهارون‌الرشید خطرجانی برای ناقل خبر دربردارد . »

فضل گفت : «من همینکه ازاین قضیه باخبر شدم عده‌ای ازمردان‌خود و ابوالعتاهیه را برای دستگیری آن دو کودك فرستادم ولی تاکنون آنها مراجعت نکرده‌اند و نمیدانم در مأموریت خود موفقیت حاصل کرده‌اند یا خیر » در وقتیکه آنها مشغول صحبت بودند صدای حرکتی را در اتاق مجاور شنیدند وسپس صدای کوبیدن دررا بشکل مخصوصی شنیدند ، امین دانست که غلام مخصوصش برای امر خصوصی اجازه داخل شدن باتاق را میطلبد . فضل ازجای برخاست ودررا باز کرد ، طفل درحالیکه ساکت‌بود داخل شد ، امین دانست که غلام مایل است درخلوت بااو صحبت کند ، فضل وجعفرهم باین امر پی‌برده و از امین اجازه‌گرفته و از اتاق خارج شدند همینکه آندو از سالون بیرون رفتند ، غلام با صدای آهسته‌ای چنین گفت : « قربان یکی ازگروه شاکریان میخواهد خدمت برسد . »

امین دانست شخصی که می‌خواهد خدمت او برسد قاصدی از جانب مادرش زبیده میباشد. او ازگروه شاکریان بود وزبیده اولین کسی‌بود که گماشتگانی ازگروه شاکریان استخدام نموده وبآنان امرمیکرد باچهار ـ

پایان بجهات مختلف کشور رفته ونامه‌ها راباشخاص برسانند . امین گفت: « قاصد چه میخواهد ؟ » غلام گفت : « والده مکرمه تان از شما میخواهد که فردا صبح بنزد ایشان بروید تا درباره امرمهمی با شما صحبت کند .»

امین گفت : « بایشان بگوئید که فردا صبح خدمتشان خواهم رسید» امین چون شب فرا رسید وهوا کاملا تاریك شده بود و علاوه براین خیلی خسته بود باتاق خواب خود رفت .

زبیده دختر جعفر

زبیده دختر جعفرفرزند ابوجعفر منصور و زوجه ودختر عموی خلیفه وقت‌هارون الرشیدبود . درسال ١٦٥هجری هارون بازبیده زناشوئی کرد هارون زبیده را بعلت اینکه از بنی‌هاشم ودختر عمویش بود بردیگرزنان خود ترجیح و برتری میداد ، علاوه براین زبیده چهره زیبائی داشت ونام اصلیش «ام عزیزه» بود .

زبیده نفوذ زیادی داشت ورشید حرف اورا میشنید. زبیده درحدود صدکنیز داشت که قرآن را از حفظ داشتند و صدای دلنواز کنیزان قرآن خوان هر روز در قصر طنین انداز بود ، زبیده اولین کسی بود که ظروف طلا و نقره مرصع بجواهرات را استعمال نمود و نیز نخستین کسی بود که جامه‌های زربافت‌عالی وگرانبها را معمول کرد، بطوریکه قیمت‌هرجامه‌ای به پنجاه دینار رسید ! .

زبیده قصر باشکوهی درطرف ساحل غربی دجله داشت که بنام وی خوانده میشد و همچنین آنرا « قصر قرار » مینامیدند ، این قصردرجنوب کاخ خلد واقع شده بود و پیرامون آن باغات و باغچه های زیبا و باصفائی که شبیه آن درآن ایام وجود نداشت دیده میشد .

زبیده نسبت به بنی هاشم زیاد متعصب بود وکینه برمکیان مخصوصاً جعفر برمکی را در دل داشت ، زیرا جعفر برمکی تا میتوانست ازپسر زبیده امین بدگوئی میکرد واو را جوان بیعرضه وعیاشی میخواند وبرعکس از مأمون برادر امین ؛ که از مادر دیگر بود ، تعریف و ستایش‌میکرد واورا شایسته خلافت میدانست وامریکه بیشترزبیده را نسبت‌به جعفرمتنفر وبیزار میکرد این بود که جعفر هارون‌الرشید را وادار کرده بود مأمون را ولیعهد امین قراردهد ، درحالیکه زبیده مایل بود خلافت دراولاد امین باقی بماند،

باین طریق که در سال ۱۸۶هجری هارون‌الرشید با دوفرزند خود وجعفر برمکی و وزراء و امراء خود بکعبه (خانه خدا) رفتند، در آنجا ، یعنی در خانه خدا امین ومأمون‌سوگند یاد کردند که نسبت بیکدیگرخیانت نکنند، وقتی امین خواست از کعبه خارج شود، جعفراورا بداخل برگرداندو گفت: «اگر به برادر خود خیانت کنی خداوند تو را خوار وذلیل خواهد کرد»و از وی خواست که سه مرتبه دراین باره سوگند یاد کند، امین همچنان کرد واز آن موقع زبیده برزگترین دشمن برمکیان شد ومترصد فرصت گردید تا جعفررا ازبین ببرد و زبیده ازقضیه جعفروعباسه با خبر بود ولی نمیدانست که از ثمره عشق آنها دو طفل زیبا وبیگناه پدیدآمده است و اگراز این امر اطلاع حاصل میکرد ابداً ساکت نمیشد و فوری شوهرش‌را ازقضیه با خبرمیساخت .

وقتی آن روز در خانه فنحاس کلیمی آن آشوب برخاست ، بعضی از جاسوسان که زبیده آنها را مراقب حال عباسه کرده بود ، بوی خبر دادند که عباسه دارای دوطفل میباشد وعباسه دوکودك خود را در خانه فنحاس ملاقات کرده است .

زبیده وقتی از این قضیه با خبرشد تصمیم گرفت هارون را ازآن با خبرسازد ، ولی بهتر آن دید که دراین باره با فرزند خود امین‌صحبت کند، وبطوریکه خوانندگان اطلاع دارند دنبال امین فرستاد . صبح روز دیگر امین سوار اسب خود شده وبقصر «زبیده» رفت، در حالیکه جامه سیاهی بر تن داشت ، دردوطرف او غلامان وسربازان دیده می‌شدند، موکب‌امین همچنان ازکنار نهر دجله پیش رفت تا اینکه بنزدیکترین پل ها رسید ، موکب از روی پل عبور کرد و پس ازآن ازساحل غربی بنای پیشروی‌را گذاشت تا اینکه بقصررسید .

زبیده درکمال بی صبری منتظر آمدن امین بود وچون او را خیلی دوست میداشت اسباب عیش و نوش و احترام و سرگرمی‌اورا کاملا فراهم کرده بود . زبیده بکنیزان خود امر کرده بود که در خیابانهای باغچه ها گل و ریاحین بریزند و مجلسی برای پذیرائی از فرزند خود فراهم کرده بود که بوی مشك و عنبر ازآن بمشام میرسید. سالون پذیرائی بسیارشیك و زیبا و تماشائی بود ، سقف آن را چون گنبدی ساخته واز داخل سقف با آبنوس و عاج جواهرنشان زینت داده بودند و بردیوارها پرده های قیمتی

وگرانبها که اشعار مناسب و نغزی بر روی آن زربافت شده، آویخته و بر روی کف سالون یك قطعه قالی گرانبها وقیمتی قشنگی گسترده بودند آن قالی از شاهکار های صنعت قالی بافی ایران محسوب میشد. نقشه آن قالی خیلی قشنك وتماشائی بود، عکس یکی ازسلاطین ایران‌را که مشغول شکار شیران درنده بود نشان میداد وبقدری ماهرانه عکس آن منظره را بافته بودندکه بیننده خیال میکرد درجنگل واقعی ایستاده وبشکارشاهنشاه ایران که با شیران جنك میکند نظاره مینماید!.

در کنار قالی ابیات شعری دیده میشد که با تارهای طلاآنرا بافته بودند. دروسط قالی عکس طاووس زیبائی دیده میشدکه رنگهای قشنك پرهایش را با تارهای ابریشم وتارهای طلا ونقره و پلاتین بافته بودند و چشمانش ازیاقوت بود. درقصر زبیده اتاقهای زیادی بودکه در هر اتاقی قالی گرانبهائی گسترده بودند.

☆☆☆

امین داخل باغچه شد و ازروی گلهای روی کف خیابان باغچه پیش رفت تا بدرعمارت قصررسید. درآنجا دید که مادرش باکمال بیصبری در انتظار اواست، امین حشم و خدم خودرا درباغچه گذارد وتنها داخل شد. مادرش با علاقه تمام اورا درآغوش گرفت وبسینه چسباند وسروروی اورا بوسید، امین هم دست مادر را بوسید، زبیده سفید پوست بود و هنوز آثار جمال و زیبائی در چهره‌اش دیده میشد، چشمان درشت و سیاهی داشت‌که برق هوش و ذکاوت از آن‌میدرخشید. زبیده معتدل‌القامه وکمی چاق بود. او جامه گلی بر تن کرده بودوکمر بند طلائی رنك جواهر نشان‌دور کمرش دیده میشد.

زبیده روبانی که هیچگونه جواهری بر آن آویخته نشده بود دور پیشانی پیچیده بود، وقتی امین آن روبان را دید تبسمی نمود و گفت: «مادر، شما در زدن روبان دور پیشانی از عمه‌ام علیه تقلید کرده‌اید، ولی چرا در این روبان شما هیچگونه جواهری دیده نمیشود؟!» زبیده تبسمی کرد و اشاره بکفش خود نمود، امین نگاه کرد ودید کفشهای او مرصع بجواهرمیباشد امین از ولخرجی مادر، درشگفت ماند.

امین درکنار مادر راه میرفت و نمیدانست که اورا بکجا میبرد آنها ازراهروی گذشتند تا اینکه به پلکانی رسیدند، از آن پلکان بالا رفتند تا

باطاق پذیرائی که وصف آن قبلا شد، رسیدند وداخل آن گردیدند.

وقتی امین داخل آن سالون باشکوه شد دید که در دو طرف سالون دو صف از کنیزان زیبا ودلفریب که جامه‌های نازك و قشنگی بر تن دارند مرتب و منظم ایستاده‌اند. امین که همه‌اش دنبال زنان زیبا و قشنك بود نتوانست ازدیدن آن کنیزان ماهروی اظهار بیقراری و شگفتی ننماید. در صدرسالون تختی که از آبنوس وطلا ساخته شده بود قرارداشت.

زبیده به روی تخت، برروی توشکی که پر از پرشترمرغ بود نشست وامین را در کنار خود نشاند و پس از آن اشاره بکنیزان وغلامان کرد و آنها هم ازسالون خارح شدند.

وقتی زبیده بافرزند خود تنهاماند گفت: «دیروز بتوخوش گذشت؟»

امین گفت: «از لطف شما روز گذشته را درعیش ونوش وخوش گذرانی سپری نمودم.»

زبیده گفت: «چرا شب گذشته جلسه عیش ونوش پنهانی داشتی؟»

امین گفت: «مادر من ازرازمهمی‌اطلاع حاصل کرده‌ام که مایل بودم بنزد شما بیایم و آن را بشما بگویم، ولی بگوئید ببینم شما چه فرمایشی بامن داشتید؟»

زبیده درحالیکه با چند تار گیسوی خود بازی میکرد تبسمی نمود و گفت: «منهم رازی رامی‌خواهم برتوآشکارسازم وامیدوارم بتوانم‌هرچه زودترشراین مرد ایرانی را ازسرخود کم کنیم.»

جعفردانست که مقصود مادرش جعفر برمکی‌است، ازاینرو درشگفت ماند و گفت: «سری راکه من‌میخواهم برای شما آشکارسازم نیزدرباره همین مرد ایرانی‌است، بگوئید ببینم شما میخواهید قضیه اورا بامردعلوی ویا قضیه وی را با عمه‌ام عباسه برایم تعریف کنید؟!»

زبیده ازشنیدن این کلام یکه خورد وخون درچهره‌اش دمیده شد و علامات تعجب ودهشت درچشمانش پدیدارشد و گفت: «آیا توهم ازقضیه عباسه باخبرشدی؟»

امین گفت: «آری ازآن باخبرشدم ونزدیك بود از شدت خشم و غضب دیوانه شوم ودست باقدامات عجولانه و خطرناکی بزنم ولی‌درهر-حال خودداری کردم، بنظرمن بهتر آنستکه برای از بین بردن جعفرقضیه اووعمه‌ام عباسه را مسکوت گذاریم و فقط قضیه او و مرد علوی را پیش

بکشیم .»
زبیده گفت : « مقصودت کدام مرد علوی میباشد ؟ من در باره آن چیزی نشنیده‌ام ! »
امین درجای خود راست نشست و آنچه را که شب گذشته از کنیز شنیده بود برای مادر تعریف کرد ، وقتی صحبت امین بپایان رسید زبیده آهی کشید و گفت : « این سزای کسی‌استکه قدرتی راکه خداوند به او عطا کرده کوچك و بی اهمیت می‌شمارد، پدرت آنقدر باین مرد ایرانی پرو بال‌وقدرت داده است که خلافت حقیقتاً از آن اوست و فقط اسماً پدرت‌خلیفه میباشد، ولی سرانجام این ایرانی متکبر و سر کش سزای اعمال خود را خواهد دید . »
امین گفت .«درست است که پدرم اختیارات زیادی بوزیرایرانی‌خود داده است ولی اگر نیك بنگریم می بینیم که چاره‌ای هم نداشته است زیرا خلیفه نمیتواند بتمام‌کارها شخصاً رسیدگی نماید !.»
زبیده بالحن جدی گفت : «پدرت کاررا بجائی رساندکه درمجالس انس وطرب عمه‌ات راباین مرد ایرانی‌شر کت داد از اینرو اگر رابطه‌ای بین این دو ایجاد شده است تقصیر عمه‌ات یا جعفر نمیباشد و گناهکار حقیقی پدرت میباشد . نباید بیش ازاین بجعفر مجال خودنمائی واظهار قدرت داد وگرنه زمام امور از دست ما خارج شده و عار و ننك ابدی دامنگیر ما خواهد شد .»
امین با اینکه میدید مادرش کینه شدید جعفر برمکی را دردل دارد، معذالك جرأت آن را نکرد که بگوید وی کمر قتل جعفر برمکی را بسته است، ازاینرو ساکت ومتحیر ماند وسر بزیرافکند، مادر که حیرت فرزند خودرا دید اورا از نگرانی خارج ساخت و گفت : « یقین مایل‌هستی که بدانی نظرمن درباره جعفر برمکی چیست ؟»
امین آب دهان خودرا فروبرد و گفت : « نمیدانم،آنچه راخواهانم اینستکه هرچه زودتر شر او را از سر خود کوتاه کنیم، یعنی اور ا بقتل برسانیم .»
زبیده خندید واز شدت شوق ومحبت دست در گردن امین افکند و صورتش رابوسید و گفت : «من بی‌میل‌نیستم که هارون‌را ازقضیه‌خواهرش عباسه باجعفر با خبرسازم ولی میدانی که گفتن‌این خبر بپدرت خالی ازخطر

نیست، بنظر من بهتر آنستکه فعلا قضیه آنمرد علوی را باو بگوئیم.»

آنگاه زبیده صدای خودرا آهسته تر کرد و دست در جیب برده و کاغذی از آن بیرون آورد و گفت: «گمان مکن که از گرفتن انتقام از جعفر برمکی منصرف شده‌ام دراین کاغذ اشعاری نوشته است که در آن شرح داده چگونه جعفر برمکی از حیث قدرت و عظمت ازخلیفه مهمترشده وبیم آن دارد که حکومت را از دست عباسیان خارج نموده و بدست ایرانیان بسپارد» وپس‌ازآن اشعاری راکه درآن کاغذ نوشته شده بود برای امین خواند، امین ازشنیدن آن اشعار آهی ازخوشحالی برکشید وخیالش آسوده شد و گفت: «گمان میکنم پدرم با خواندن این اشعار دستور قتل جعفر برمکی را صادر کند ولی چه کسی جرأت آن را میکند که این ورقه را بدست او برساند؟!»

زبیده گفت: «من بیکی‌ازجاسوسان خود امرمیکنم که این‌ورقه را دراتاقیکه پدرت درآن نماز می گذارد بیافکند و یقین دارم پدرت همینکه آنرا بخواند تصمیم لازم را درباره جعفر اتخاذ نماید وگمان میکنم که ما بااین ورقه بمقصود خود برسیم واگراحیاناً باز هم بمقصود خود نرسیدیم، من نقشه دیگری را کشیده‌ام»، آنگاه زبیده ساکت شدواز جای برخاست امین هم از جای برخاست ودانستکه وی مایل است از سالون خارج شود. آن دوبا هم براه افتادند، زبیده گفت: «گمان میکنم گرسنه باشی بیاباهم باتاق غذا خوری برویم.»

امین گفت: «مادر درست گفتی، من گرسنه هستم، آیا اجازه دارم پس ازصرف غذا بقصرخود مراجعت کنم؟» زبیده گفت: «امین مایلم تو را خوب ببینم، خوب است تمام روزرا با هم باشیم.»

درمجلس هارون‌الرشید

مااسماعیل فرزند یحیی را در حالی ترك گفتیم که وی از جعفر فرزند هادی جدا شد و تصمیم داشت صبح بنزد هارون‌الرشید برود و از دخترش عالیه برای جعفر فرزند هادی خواستگاری کند. همینکه صبح شد جامه سیاه ورسمی خود را برتن کرد وبسوی قصر خلد، مقرهارون‌الرشید شتافت.

همینکه نزدیك قصر شد ازدحام زیادی را مشاهده کرد. علت را

پرسید باو گفتند: «خلیفه برای دیدن مسابقه‌ای بـه (شماسیه) میرود» اسماعیل یقین حاصل کرد که در آن روز موفق بملاقات هارون نمیشود، از اینرو بگوشه‌ای رفت تا موکب خلیفه را در حال عبور مشاهده کند.

مردم برای دیدن خلیفه یکدیـگر را پس میزدند تا خودرا بصفوف جلو برساتند، اسماعیل گماشتگان خلیفه را دید که با شمشیرهای برهنه و نیزه‌های بلند مردم رابعقب میرانند.

پس‌از آن هارون‌الرشید درحالیکه برروی اسب حنائی رنگی نشسته بود ظاهر گردید.

هارون‌الـرشید چهل و یکسال داشت و از چشمان بزرگش علامات هوش وذکاوت دیده میشد، ریش کوتاه و سبیلهای بلند و نازکی داشت و تبسمی برلبانش نقش بسته بود ودردست راست او عصائی از آبنوس کـه سر آن ازطلا ساخته شده بود مشاهده میگردید.

اسب با طمأنینه ووقار ومثل اینکه میداند چه کسی برروی‌آن سوار شده است راه میرفت، پشت سر خلیفه غلامـی چتری را که از پر شتر مرغ ساخته شده بود حمل‌میکرد! . غلام چتررا بالای سرخلیفه گرفته بودتااو را ازگرمای آفتاب محفوظ بدارد، پشت سرخلیفه بزرگان ووزراء وامراء دیده میشدند، ولی جعفر برمکی دربین آنها مشاهده نمیشد.

اسماعیل با نظر تیزبینی و فیلسوفانه خود بر همراهیان خلیفه نگاه کرد و دید که درمیان وزراء وامراء اشخاصی هستند که کینه شدید هارون رادردل دارند وعده‌ای هم میباشند که وی را از جان خویش بیشتر دوست دارند وفقط حب جاه و مال و منال دنیا آن دو دسته مختلف را دررکاب خلیفه جمع کرده است ، او افسوس خورد که چرا باید زمام امور حکومت عباسیان دردست‌آن مردم منافق وظاهرساز ومتملق وچاپلوس قرارگیرد، اشك حسرت درچشمان اسماعیل غلطید وبقصرخود مراجعت کرد باین امید که صبح روزدیگر بنزد هارون‌الرشید برود. صبح روزدیگراسماعیل جامه سیاه برتن کرد وبا دو غلام خود بقصرخلد شتافت.

قصرخلد دارای چهاردیوارتودرتو و درهای متعدد بود ودم هردری عده‌ای از نگهبانان مسلح گماشته شده بودند. اسماعیل از در اول سواره عبور کرد، نگهبانان چون میدانستند که وی از بزرگان بنی‌هاشم است از روی احترام بوی چیزی نگفتند واجازه عبوردادند، همچنین یحیی ازدردوم

وسوم گذشت در حالیکه نگهبانان نسبت باو احترامات لازم را مبذول می-
داشتند، تا اینکه بدر چهارم رسید، از اسب پیاده شد واسب اورا یکی از
غلامان گرفته و اسماعیل از خیابانی که منتهی بدو عمارت قصرمیشد پیش
رفت، غلامان قصر در پیرامون وی بحرکت درآمدند.

اسماعیل همچنان پیش رفت تااینکه داخل عمارت شد ووارد سالونی
گردید که خلیفه درآن مینشست تا بامور جاری رسیدگی کند، دورتا دور
این سالون اتاقهائی دیده میشد که ادباء وشعراء و ندماء درآن منتظرمی-
نشستند تا خلیفه هارون آنها را احضار کند. اسماعیل دید که شعراء و ندماء
سروصدا راه انداخته‌اند، ازاینرو دانست که خلیفه درآنجا نمیباشد؛ متعجب
شد وخواست دراین باره سؤالی کند که در اینموقع مسرور غلام مخصوص
هارون‌الرشید شتافت و بسوی او پیش آمد در حالیکه شمشیرش از شدت
سرعت بزانویش میخورد.

وقتی اسماعیل‌اورا دید خوشش نیامد، زیرا میدانستکه مسرورتا چه
حد سنگدل و خونخوارمیباشد، مسرور از نژاد فرغانی بود، مسروربروی
دست اسماعیل خم شد تا آن را ببوسد، ولی اسماعیل دست خود را عقب
کشید و پرسید که خلیفه کجا است، مسرور پاسخ داد: «مولایم در قصر
خصوصی‌خود میباشند.»

اسماعیل گفت: «چگونه خلیفه در قصر خصوصی میباشند درحالیکه
امروزروز جلوس ایشان میباشد تابکارهای عمومی‌رسیدگی کنند؟!»

مسرور گفت: «خلیفه خیال داشتند برای رسیدگی بکارهای عمومی
باینجا بیایند که خبر دادند قاصدینی از جانب شاه هندوستان برای ملاقات
ایشان آمده‌اند، خلیفه بهتر آن دید که درقصر خصوصی خود از قاصدین
پذیرائی کند.»

اسماعیل بسوی قصر خصوصی هارون‌الرشید روان شد. اسماعیل در
دو طرف خیابانی که منتهی بقصر خصوصی هارون میشد سربازان ترک
خلیفه را مشاهده کرد که جامه‌های جدید سرمه‌ای رنگی بر تن دارند و
چهره سربازان پوشیده است و جز چشمانشان‌پیدا نمیباشد، اسماعیل به
مسرور گفت: «این سربازان برای چه دردوطرف خیابان صف کشیده و
سرتاپا مسلح میباشند.»

مسرور گفت: «وقتی مولایم خلیفه دانست که قاصدین پادشاه

هندوستان آمده‌اند، برای اینکه عظمت و قدرت خود را بقاصدین هندی نشان دهد تا آنها برای سلطان خود تعریف کنند ، دستور داد سربازان جامه‌های جدید برتن کنند و سرتا پا مسلح شوند ودردوطرف خیابانها منظم ومرتب صف بکشند ! »

اسماعیل همچنان از میان دو صف سربازان پیش رفت تا اینکه بدر قصرخصوصی خلیفه رسید .

اسماعیل ازپله‌های مرمر قصر بالا رفت و از دهلیز عریضی گذشت، نگهبانان درحالیکه شمشیرهای برهنه در دست داشتند در برابر اسماعیل تعظیم میکردند، در انتهای دهلیز سه سك سیاه هولناکی دیده میشد که زنجیر ضخیمی را بر گردن آنها افکنده اند و سر زنجیرها بدست سه نفرمرد قوی هیکل سر برهنه بود، اسماعیل ازشکل‌وقیافه‌آن سه‌نفردانست که آنها از اهالی هند میباشند . اواز براقی چشمان و بزرگی اندام آنها درشگفت ماند .

مختصر آنها از چند دهلیز گذشتند تا بسالون وسیع وباشکوهی که فرش گرانبهائی درآن گسترده بود رسیدند، اسماعیل درآن‌سالون منتظر ماند تا خلیفه هارون‌الرشید اجازه دهدکه وی نزد ایشان برود، و پس از کسب اجازه داخل ایوان بزرگی که سی‌مترطول و سی مترعرض داشت و سقف آن بر روی ستونهائی از مرمرقرارداشت شدند ، بر دیوارهای این ایوان عکسهای رنگی اغلب حیوانات دریائی و بیابانی و طیور آسمانی کشیده شده بود ودر ضمن با آب طلا اشعار نغز و پر معنی وحکم وامثال بروی دیوارها نوشته شده بود، بر روی کف سالون فرشی که پسته‌ای‌رنك و ابریشمی بودگسترده بودند، در آن فرش نقشهای زیبائی از درختان و نهرها و پرندگان و ماهی‌ها دیده میشد و شخص وقتی به آن قالی زیبا و گرانبها نگاه میکرد خیال مینمود در باغچه با صفا و دلکشی که درختان سبز وطیور خوش الحان درآن وجود دارد میباشد .

بر روی سقف ایوان گنبد قشنگی ساخته شده بود. در وسط ایوان پرده بزرگی که ازابریشم چینی‌بافته شده بودآویخته بودند، درآنروزها عادت براین بودکه بین خلیفه وحاضرین حاجب ومانعی، یعنی پرده‌ای‌باشد که خلیفه دیده نشود .

اسماعیل دید که در اینطرف پرده صندلیهائی گذارده‌اند تا افراد

بنی هاشم برروی آن جلوس کنند ولی کسی بر روی صندلیها دیده نمیشد وبنی‌هاشم باصطلاح آن روز، شاهزادگان وفرزندان اشراف خوانده‌می‌شدند. اما برروی صندلیهائی که برای امراء ووزراء گذارده بودند عده‌ای ازهندیان که کلاه زربافتی برسرداشتند دیده میشدند، جامه آنها ازریسمان هندی بود که نقشهای رنگارنگی از حیوانات مخصوصاً فیل در آن دیده میشد . بر گردن آنها گلوبندی از جواهرات و همچنین زنجیرهائی که مجسمه‌هائی ازبتهائی که آنرا میپرستیدند مشاهده میگردید.

پس ازآن اسماعیل شنید که هارون از پشت پرده بوسیله مترجم از قاصدین سلطان هند میپرسد : « چه پیامی از سلطان خود برای ما آورده‌اید ؟!»

هندیان گفتند : « سلطان ما دوستی خود را نسبت بشما ابراز داشته واین شمشیرهای بران را برای شما فرستاده‌اند .»

هارون‌الرشید گفت شمشیر « صمصامه » را بیاورند، شمشیر صمصامه شمشیری بود که ازعمر بن‌سعدگرب باقی‌مانده ودربرندگی وصلابت نظیر نداشت . شمشیر صمصامه را آوردند و هارون الرشید یکی از سربازان زورمند ترک خود امر کرد که باآن شمشیریکی پس ازدیگری شمشیرهای هندیان راقطع کند.هندیان خجلت زده وشرمنده شدند وسربزیرافکندند، هارون الرشید گفت : « غیر از این شمشیرها چه چیز دیگری با خود آورده‌اید ؟»

هندیان گفتند : « سگان بزرك و مخوف و قوی هیکلی را با خود آورده‌ایم که حریف شیران ژیان میشوند !.»

هارون گفت : « من شیری دارم و میخواهم ببینم که آیا سگان شما قدرت جنك با این شیررا دارند؟!» آنگاه دستورداد شیربزرك را ازقفس آهنین خارج و درحیاط رها کنند وسگان هندی را هم بحیاط ببرند تاآنها جنك این حیوانات را ازبالای ایوان تماشا کنند. فوری امر هارون بموقع اجرا گذارده شد .

اسماعیل دید که شیر بزرك وهیولائی با طمأنینه راه میرود و غرش میکند، وی یقین کرد که آن شیرمخوف سگان هندی را ازهم خواهد درید ولی بسیارمتعجب شد وقتی دید که سگان هندی توانستند درکمال سهولت شیرعظیم راازپای درآورده وازهم بدرند!»

هارون وقتی چنین دید کمی خشمناك شد و بهندیان گفت : « شما این سگان را از کجا آورده‌اید و آنها ازچه نوع هستند؟»

هندیان گفتند : « این سگان از نوع سپوری میباشند که در کشورما زندگی میکنند ودرهیچ جای عالم دیگر، یافت نمیشوند .» هارون‌الرشید گفت : «من‌میل‌دارم که این سگان را درقصرخود نگاه دارم ودربرابر آن هرچه بخواهید بشما خواهم داد » هندیان گفتند : «ما دربرابراین سگان شمشیرهائی را میخواهیم که باآن شمشیرهای مارا قطع نمودید»

هارون گفت : دین ما اجازه نداده است که اسلحه خود رابه بیگانه بدهیم، ممکن است چیزدیگری ازما بخواهید » هندیان گفتند :« ما چیز دیگری را خواستار نیستیم« ولی‌هارون دستورداد‌هدایا وتحف زیادی بآنها بدهند قاصدین‌هندی هدایا راگرفته ورفتند درحالیکه ازهیبت وقدرت‌خلیفه مسلمانان درشگفت بودند .

✡✡✡

اما اسماعیل همینکه دید که هندیان رفتند اجازه گرفته و بآنطرف پرده نزدهارون رفت وسلام کرد، هارون که برروی تخت مرصع بجواهرات نشسته بود جواب وسلام اورا داد. پشت سرهارون دوسرباز قوی هیکل که شمشیرهای برهنه دردست داشتند دیده می‌شدند هارون جامه گرانبهائی که بروقار وعظمت اومیافزود برتن داشت. کلاه کوتاهی که عمامه سیاهی دور آن پیچیده بود بر سر هارون مشاهده میگردید . بین تا و چینهای عمامه جواهراتی ازیاقوت وزمرد، بشکل‌خوشه انگور، مشاهده میگردید . بین‌تا وچینهای عمامه جواهراتی ازیاقوت وزمرد ، بشکل خوشه‌انگوردیده‌میشد.

از سمت جلوطاوس زیبائی که‌ازجواهرات قیمتی‌ساخته بودند برروی عمامه هارون‌آویخته بود، هارون پس ازآنکه جواب سلام اسماعیل را داد کمی ازروی نیمکت باحترام اسماعیل ازجای برخاست وبااسماعیل مصافحه کرد و گفت، «خیلی‌خوش‌آمدید، چون شمااجازه داخل شدن لازم ندارید» آنگاه اشاره کرد برروی نیمکتی که درنزدیکی‌تخت اوقرارداشت بنشیند، وقتی اسماعیل نشست گفت : «حضرت خلیفه، بطوریکه میدانید من دربصره اقامت دارم و کمتر به بغداد میآیم، واکنون برای این‌خدمت رسیدم که اگر ممکن باشد مسئول مرااجابت فرمائید»

هارون گفت :«شمایقین‌داشته باشید هرخواهشی‌داشته‌باشید برآورده خواهد شد» اسماعیل ازلطف ومرحمت هارون تشکر نمود و گفت : « من

رهین منت شما هستم ولی اگر اجازه فرمائید در خلوت با شما صحبت بدارم» هارون به ندیمان و نگهبانان امر کرد که از ایوان خارج شوند و پس از خروج آنها هارون گفت : « بفرمائید هرچه میخواهید بگوئید»

اسماعیل گفت : «خلیفه بخوبی میدانند که جعفر فرزند برادرتان هادی از پسرعموهای نیك میباشد » وقتی هارون اسم جعفر را شنید بیمناك شد که اسماعیل پیشنهادهائی درباره وی بکند که او خوشش نیاید، ولی با وجود این با خوشروئی گفت : «آری او پسرعموی ما میباشد، آیا احتیاج بچیزی دارد ؟ »

اسماعیل گفت : « خیر... الطاف شما شامل حال اواست همانطوریکه شامل بقیه افراد بنی‌هاشم میباشد، ولی او مایل است بیشتر لطف و مرحمت شما شامل حالش گردد و او بشما نزدیکتر گردد» هارون باهوش و فراستی که داشت دانست که اسماعیل برای خواستگاری آمده است، ولی چنین وا-نمود کرد که مقصود اسماعیل را نفهمیده و گفت : « قرابت با رسول اکرم بزرگترین اسباب شرافت برای ما و او میباشد»

اسماعیل گفت : ولی او میخواهد بعموی خود خلیفه مسلمین نزدیکتر گردد» هارون یقین حاصل کرد که اسماعیل برای خواستگاری دخترش عالیه آمده است، ازاین روچنین گفت : « آنچه را که شما پیشنهاد کنید پذیرفته خواهد شد جز خواستگاری عالیه !»

اسماعیل یکه خورد و گفت : «متأسفانه منهم برای این مزاحم اوقات شده‌ام که از دخترتان خواستگاری کنم، ولی ما مطیع اراده مولایمان خلیفه میباشیم و جز بقاء عمر و عزت ایشان چیزی را خواستار نیستیم، اما لطف و مرحمت شما مرا وادار میکند که اگر اجازه بفرمائید سؤالی از شما بنمایم . »

هارون گفت: «شما حق بزرگی برما دارید و هرچه میخواهید سؤال کنید . »

اسماعیل گفت: «شاید خلیفه پسر برادر خود را شایسته ازدواج با دخترشان عالیه نمیدانند؟ درحالیکه جعفر پسرعموی دخترتان و برادرزاده شما میباشد و عمل ننك آوری از او سر نزده و همیشه مطیع و فرمانبردار شما بوده است . »

هارون در حالیکه با عصای خلافت بازی میکرد گفت : « من در

شایستگی برادرزاده خود شك وتردیدی ندارم ولی کارازکار گذشته است، زیرا عالیه نامزد دارد ؟!

اسماعیل باور نکرد که دخترخلیفه نامزد داشته باشد واوازاین امر باخبر نباشد، ازاین رو چنین گفت : « عالیه نامزد دارد؟» من‌ازاین قضیه باخبرنبودم واگر خبردار بودم ازاوخواستگاری نمیکردم، وهرگز گمان نمیکردم کسی بیشتر ازپسر عموی عالیه شایستگی همسری با او را داشته باشد . »

هارون درجای خود حرکتی کرد وعلامات انفعال درچهره‌اش دیده شد وگفت : « درست میگوئید، ولی وزیرما، جعفر برمکی عالیه را برای ابراهیم فرزند عبدالملك بن صالح پسر عمویمان خواستگاری کرد و ماهم موافقت کردیم » وقتی اسماعیل این کلام را شنید ساکت ماند و بروی گران آمدکه در آن قضیه با شکست روبروشود، خشم او بیشتر ازاینجهت بود که نفوذ جعفر برمکی نزد خلیفه بیشتراز نفوذ اومیباشد !.

درهرحال اسماعیل خشم و نارضایتی خود را پنهان داشت و ساکت ماند، هارون وقتی سکوت اسماعیل را دید چنین گفت : «برمن گران میاید که خواهش تو را ردکنم ولی چاره‌ای ندارم، زیرا نمیشود از قولی که به جعفر برمکی داده‌ام عدول کنم ، شما چیز دیگری را برای برادر زاده‌ام بخواهید . »

اسماعیل سر بلند کرد وبرای اینکه از موقعیت استفاده کرده باشد چنین گفت : «شما راست میگوئید، نمیشود از قولی که داده‌اید عدول کنید، ولی منهم به جعفرفرزند هادی وعده دادم رضایت شما را دراین باره جلب کنم، درهرحال خوب است اگرشما صلاح بدانید اورا والی مصریاخراسان بنمائید . »

هارون ازشنیدن این پیشنهاد بسیار متعجب شد و سرجنبانده گفت : « متأسفانه این پیشنهاد شمارا هم نمیتوانم بپذیرم ، زیرا دیروز صبح قول دادم که ولایت مصر را به ابراهیم، داماد آینده‌ام و ولایت خراسان را به جعفر خراسانی بدهم و اگر کسی جز شما بود اسرار را بر اوآشکار نمی ساختم . »

اسماعیل از شکست پی در پی خود در صحبت با هارون نگران و اندوهناك شد وبدون آنکه بداند چنین گفت : « اگر مولایم اجازه دهند

با صراحت لهجه آنچه را دردل دارم بیان کنم ؟»

هارون گفت : «هرچه میخواهی بگو .»

اسماعیل گفت : « شما بخوبی میدانید که من تا چه حد نسبت بسلامت این دولت مایل وراغبم و آرزویم این است که همیشه انگشتر خلافت را در دست شما ببینم، من برای تقویت حکومت شما بهتر آن میدانم که از روی مجامله هم که شده باشد جعفر برادرزاده خودرا پس ازامین ومأمون ولیعهد قراردهید . »

هارون همینکه این کلام را شنید با عصبانیت تمام از تخت بزیر آمده و بنای قدم زدن را گذاشت، اسماعیل چون چنین دید گفت : « یقین خلیفه از اینکه من در اموریکه بمن مربوط نیست دخالت کرده‌ام نا راضی می-باشند ؟ ! »

هارون ایستاد وتظاهر بتبسم نمود و گفت چگونه ما از ریش سفید بنی هاشم و حکیم عباسی خشمناك شویم ؟ ولی بر من گران آمد که شما پیشنهادهائی میکنید که من نمیتوانم آن را برآورم .»

اسماعیل که از لحن صدای هارون میدانست که وی خشمناك است گفت : « آیا اجازه میدهید بروم ودر وقت دیگری دربـاره جعفر صحبت نمایم . »

هارون خوشحال شد و گفت : «بسیارخوب بروید وقت دیگردراین باره صحبت خواهیم کرد . »

اسماعیل ازنزد هارون خارج شد وسواراسب خویش گردید وبسوی قصرخود شتافت، درآنجا جعفر فرزند هـادی در کمال بیصبری منتظر وی بود، اسماعیل باو گفت که هارون حاضر نشد دخترخودرا باو بدهد ولی او را امیدوار کرد که در وقت دیگر در باره او باهارون‌الرشیدصحبت نماید . وپس ازآن آنچه بین‌او و هارون صحبت شده بود برای جعفر تعریف کرد.

جعفر گفت : «میداند برای چه هارون حاضرشد دختر خودعالیه را به ابراهیم بدهد، اکنون من برای شما تعریف خواهم کرد : امروز صبح یکی از جاسوسان من که نزد جعفر برمکی بود بمن خبرداد که‌جعفر برمکی مجلس انس‌وطربی برپا کرد وجامه‌عیش و نوش برتن نمود وبغلام مخصوص خود دستور داد که جزعبدالملك بن بحران رابنزد اوراه ندهد، غلام فقط اسم‌عبدالملك‌را شنید ودیگر کلمه ابن بحران رانشنید، اتفاقاً پسرعمویمان

عبدالملك بن صالح بقصر جعفر برمکی آمد وغلام اورا وارد مجلس عیش و نوش جعفر کرد ، عبدالملك تا به آنموقع لب بشراب نیالوده بود، ولی در آنروز مجبورشد برای خوش آیند جعفر شراب بنوشد، جعفر برمکی که از ورود نا بهنگام عبدالملك بن صالح کمی عصبانی شده بود، وقتی دید که وی بخاطر اینکه همرنك جماعت شده باشد باده مینوشد ازعصبانیتش کاسته شد وازعبدالملك خوشش آمد ووقتی عبدالملك خدا حافظی کرد وخواست برود از جعفر خواست که دختر هارون‌الرشید را برای پسرش ابراهیم خواستکاری کند و نیز از خلیفه بخواهد که ولایت مصر را به فرزندش ابراهیم ارزانی دارد، جعفر برمکی هم بخاطر اینکه عبدالملك که درعمر خود شراب نخورده بود، حاضر شد همرنك جماعت شود وشراب بیاشامد ، این دو خواهش اورا برآورد، حال دانستید چرا هارون حاضرشده است دختر خود را به ابراهیم بدهد؟! برای اینکه وزیر او جعفر برمکی مایل بود این امرصورت بگیرد . »

اسماعیل به جعفر فرزند هادی گفت گمان نمیکند این امر صحت داشته باشد وخوب است صبر کند تا قضایا روشن شود ونیزاز وی خواست که به بصره مراجعت نماید .

جعفر چنین وانمود کرد که حاضراست برود و پس از آن ازاسماعیل خدا حافظی کرده و بخانه فضل بن ربیع رفت. جعفر فرزند هادی تعریف کرد که چگونه جعفر برمکی دختر هارون را برای ابراهیم خواستگاری کرده است .

فضل گفت ، « خوب است ابوالعتاهیه را وادار کنیم قضیه ازدواج حقیقی جعفر برمکی وعباسه ودو کودکی که از این زناشوئی پدید آمده است برای خلیفه هارون‌الرشید تعریف کند» جعفر گفت :«مگرابوالعتاهیه ازتعقیب دو کودك عباسه مراجعت کرده است ؟!»

فضل گفت : « ابوالعتاهیه آن دو کودك را دستگیر ودرجای امنی حفظ کرده تا هنگام لزوم ازآنها استفاده کند» جعفر گفت :«چون اسماعیل اصراردارد، من مجبورم که بغداد را ترك گویم و همه کارها را بهمت شما واگذارنمایم . »

فضل گفت : « مطمئن باش » جعفر ازفضل جدا شد درحالیکه هر-کدام ازآنها گمان میکرد دیگری را آلت مقاصد خویش نموده است .

☆ ☆ ☆

وقتی اسماعیل از نزد هارون خارج شد، هارون در بالکون بنای قدم زدن را گذاشت ودرفکرواندیشه فرورفت، اومیدید که جعفر برمکی از پسر عموهایش قویتر ونیرومندترشده است دراین موقع چشمش بنامه‌ای درزیر بالش افتاد ووقتی آن نامه را برداشته وباز کرده و خواند وذکرآن قبلا گذشت، درآن نامه کنایه بقدرت وعظمت جعفر برمکی وضعف هارون‌الرشید زده شده بود.

هارون‌الرشید بازهم بفکر واندیشه فرو رفت و دید که اگر بمیرد تمام امور بدست جعفرخواهد افتاد، زیرا امین پسر بزرگش جوان بیعرضه‌ای می باشد ومأمون هم دردامان جعفر برمکی پرورش یافته‌ودوستار ایرانیان وشیعیان میباشد، او پشیمان شد که چرا به جعفر آنهمه اختیارات داده است هارون بازهم نگاهی برآن نامه افکند وپیش خود گفت :« شاید این نامه را یکی ازحسودان جعفر نوشته باشد.»

دراینموقع گماشته مخصوصش وارد شد و گفت : علماء وشعرا منتظر اجازه جنابعالی هستندکه شرفیاب شوند.»

هارون گفت : ازعلماء وشعرا چه کسانی آمده‌اند ؟»

گماشته گفت : « ازعلماء : اصمعی و کسائی و ابوعبیده وازشعراء : ابونواس وابوالعتاهیه ومروان بن‌ابی‌حفصه حاضرمیباشند» هارون‌ازشنیدن نام مروان چهره‌اش بازشد، زیرا ازاشعاراوخوشش میامد، زیرا در اشعار وی زیاد اهانت بعلویان دیده میشد. هارون گفت :« فقط این سه نفرشاعر را درسالون میگساری ببر، بگوببینم آیا ازبذله‌گویان و ندیمان و آواز-خوانان کسی حاضراست ؟»

گماشته گفت : « آری »

هارون گفت:«بگوآنها هم بسالون میگساری بروندوفراموش مکن جلادمخصوصم مسروررا هم حاضر کن» گماشته تعظیم کرد وچیزی نگذشت که مسرور باچهره خشن وبدترکیب و شمشیربران در برابرهارون تعظیم کرد، هارون گفت: «زود ابراهیم آوازخوانرا باینجا بیاور» مسرورتعظیم کرد وبرای اجرای امرهارون ازدرخارج شد.

هارون کف بر کف زد، گماشته مخصوص داخل‌شد،هارون باو گفت: « زود بگوجامه عیش ونوش‌را حاضر کنند» چیزی نگذشت که‌جامه شراب

وعیش ونوش‌را حاضر کردند، هارون‌جامه خودرا عوض کردوداخل اندرون شده ووارد سالون وسیع و باشکوهی گردید وچون گرسنه بود امر کرد که برای او غذا بیاورند، انـواع غذاهای لذیذ را بـرای او آوردند، هارون مشغول‌خوردن گردید ودراینموقع صدای دلکشی که ازسمت راهرو شنیده میشد بگوشش خورد، خوب گوش داد، حالت نشاط وانبساط زیادی باو دست داد وفریاد بر آورد: «این کیست که با صدای روحپرورخود از دهلیزمارا محظوظ مینماید؟»

مضحـك خلیفه کـه حسین نـام داشت گفت: «ایـن صدای دلکش کنیز زیبائی است بنام قرنفله کـه ولیعهد اورا چون هدیه‌ای برای خلیفه فرستاده‌اند.»

هارون گفت:«پس او باید امشب مارا ازصدای روحپرورخود متمتع وبرخوردار سازد.»

در قصرهارون‌الرشید ۳۰۰ کنیز نوازنده وخوش صدا وجود داشت کـه همه سعی و کوشش داشتند بیشتر جلب رضایت وی را فراهم سازند. هارون بغیر ازاین سیصد کنیز ماهروی خوش صدا دو هزار کنیز دیگر در قصر داشت کـه آنها صدای دلنوازی نداشتند: بساط مـی گساری گسترده شده، انواع میوه‌ها برروی آن بساط چیده گردید. هارون چند جام شراب نوشید وپس ازآن ابونواس اشعاری‌خوانده واورا مسرور ومحظوظ کرد.

آنگاه هارون‌الرشید به‌گماشته مخصوص خود گفت:«به ابوالعتاهیه بگو که آیا بازهم تصمیم دارد ازشعر و شاعری دوری گزیند؟». گماشته فوری ابوالعتاهیه را احضار کرد، ودرست دراینموقع ابراهیم موصلی آواز خوان معروف حاضر شد و تعظیم کرد، هارون باو گفت: «تصنیف‌جدیدی راکه ساخته‌ای برای مابخوان» دراین موقع رئیس خواجه سرایان فریاد بر آورد: «قرنفله تـو هم آواز بخوان» وقتی ابراهیم موصلی صدای قرنفله را شنید تبسمی کرد و گفت: «قرنفله اینجاست؟ این کنیز صدای بسیار خوب دارد و چقدر مایل بودم که او هم از کنیزان این قصر شود، قرنفله ازجمله کنیزان سفید پوستی است که آواز خوانی را بوسیله من فرا گرفته است.» هارون گفت: «این کنیز را امروز فرزندمان امین برای ما فرستاده است ومن‌تاکنون چهره او راندیده‌ام» قرنفله ازپشت‌پرده بتنهائی درحالیکه با مهارت عود مینواخت بنای آوازخواندن راگذاشت، صدای او

بی اندازه دلنشین وروح پرور بود، بطوریکه همه را مست ومجذوب نمود، هارون خودداری نتوانسته بنای کف زدن وتشویق و تحسین کردن کنیزرا گذاشت، خلیفه از پشت پرده صدای خنده را شنید و گفت: «برای چه می-خندید؟» خواجه سرا گفت :«ضیاءآوازخوان مدعی‌است که بهتر از قرنفله آواز میخواند، اگر خلیفه اجازت فرمایند یکی از شعراء چند بیت شعر بخواند، ضیاءآن اشعاررا با آواز دلنواز بخواند» هارون رو به ابوالعتاهیه کرد و گفت : « چند بیت شعر برای ما بخوان ».

ابوالعتاهیه تعظیم کرد و گفت : « مولایم، من‌حاضرم ابیات شعری بخوانم ولی آیا بمن امان میدهید که اگراشعارم شما را نا راحت کرد بمن کاری نداشته باشید و مجازاتم نفرمائید ؟ ! » هارون از جرأت و گستاخی ابوالعتاهیه درشگفت ماند وبیاد نامه‌ای که لحظه‌ای پیش درزیر بالش‌پیدا کرد وبوسیله آن نامه اورا از قدرت و عظمت جعفر برمکی ترسانده بود افتاد وچهره‌اش گرفته شد وبفکرواندیشه فرو رفت .

هارون چنین بنظرش رسید که ابوالعتاهیه میخواهد پرده از روی آن راز بر دارد ، از اینروی ازجای برخاست، حاضرین باحترام اوازجای برخاستند، هارون به ابوالعتاهیه و مسرورجلاد خود اشاره کرد که بمانند، وبقیه را امر کردخارج‌شوند. مسرور که خلیفه راآنهمه نگران ومنقلب دید یقین کرد که فوری دستور قتل ابوالعتاهیه را که مسبب آن کدورت بود صادرخواهدکرد .

ابوالعتاهیه که بخاطر منافع مادی حاضرشده بود پرده از روی راز فرار یحیی علوی و جعفر برمکی بردارد وبوسیله او آن نامه تفتین آمیز را در زیر نازبالش خلیفه گذاشته بود، وقتی آنهمه نگرانی و کدورت هارون را مشاهده نمود ازکرده خود پشیمان شده و ازترس سرتا پالرزید بطوری که دیگر نتوانست بایستد و یکمرتبه خودرابروی پاهای هارون افکند وبنای بوسیدن آن راگذاشت در حالیکه قطرات اشك از چشمانش سرازیر شده بود . هارون که حالت زار ابوالعتاهیه را دید دلش بحالش سوخت و گفت: « ابوالعتاهیه از جای برخیز وازچیزی مترس، توشاعر ما هستی ومن بتوامان داده‌ام دیگرازچه چیز بیم وهراس داری ؟»

پس از آن هارون برای اینکه نگرانی و ترس ابوالعتاهیه بکلی رفع شود بجلاد خود مسرور اشاره کرد که خارج شود. همینکه مسرور

خارج شد ابوالعتاهیه نفس راحتی کشید ویقین حاصل کرد که خلیفه امرقتل اورا صادر نخواهد کرد. هارون گفت : «ابوالعتاهیه تو در امان هستی، هر چه میخواهی بگو ولی مشروط بر اینکه هر چه میگوئی صحیح و درست باشد» ابوالعتاهیه گفت : «آیا مطمئن باشم که ازوزیرتان جعفر برمکی هم در امان خواهم بود ؟» هارون گفت : «دیگرزیاد حرف مزن ، وقتی خلیفه بتو امان داد از هیچ کس دیگرترس دردل نداشته باش» ابوالعتاهیه قضیه فرار مرد علوی (یحیی) را بوسیله جعفر برمکی شرح داد ، هارون با دقت بسخنان ابوالعتاهیه گوش داد و بی اندازه خشمناك شد که چراجعفر چنین کاری راکرده است ولی برای اینکه حفظ آبروی خودرا کرده باشد بابوالعتاهیه گفت : «البته تو از روی میهن پرستی آمدی تا این خبر را بمن بدهی ولی جعفر برمکی گناهی مرتکب نشده است زیرا آنچه را که کرده است بنا بدستور واشاره من بوده است» وقتی ابوالعتاهیه این کلام را شنید شرمنده وبیمناك شد وگفت : «خدارا شکر که این کاربنا بدستورشما انجام شده است ولی ترس من اینستکه وزیرشما مطلع شود که من درباره اونزد شما سخن چینی کرده‌ام ومرا از دشمنان خویش بشمارد !.» هارون کلام اورا قطع کرد وگفت : «ترس بخود راه مده، من این قضیه را ازاو پنهان خواهم داشت» هارون پس از ادای این کلمات از جای برخاست و کف زد، مسرور داخل شد، هارون باو گفت : «ابوالعتاهیه رابا خود ببر و بخزانه دار بگو که هزار دینار باو بدهد ، و پس ازآن اورا آزاد کن» مسرور دست ابوالعتاهیه راگرفت وخارج شد.

وقتی هارون تنها ماند درفکر و اندیشه فرورفت وبیاد آورد که در آن روز صبح بین او واسماعیل چه گذشت وچگونه اوراکه نزد وی آنهمه قرب ومنزلت داشت بخاطر جعفر برمکی مأیوس ونا امید کرد !. چگونه جعفر برمکی حاضر میشود بدون اجازه او یکی از اسیران وی را آزاد کند ؟! پس آنچه را که در باره جعفر برمکی میگویند که وی دوستار شیعیان است راست میباشد !.

هارون بی اندازه عصبانی و خشمناك شد و باگامهای محکمی بنای قدم زدن گذاشت و خویشتن را بدین گونه مخاطب قرار داد : «آیا من خواب می بینم ؟! آیا ممکن است جعفر که من نسبت به او این‌همه خوبی و ومهربانی کرده‌ام و زمام امور کشور را بدست او سپرده‌ام مرتکب چنین

خیانتی بشود؟! وانگهی مگر جعفر نمیداند که اگر هارون خشمناك شود بهیچ چیزی اهمیت نمیدهد؟!

هارون وجعفر برمکی

هارون باور نمیکرد که جعفر چنین کاری را کرده باشد، ازاین رو برای دانستن صحت وسقم آن خبر، بهتر آن دید که در آن باره باجعفر برمکی صحبت کند، اگر آن خبر صحیح باشد نقشه گرفتن انتقام ازجعفر رابکشد، هارون با اینکه زود خشمناك میشد، شخص قوی‌الاراده‌ای بود. هارون کف زد، مسرور آمد، به او گفت: «برو نزد وزیر ما جعفر برمکی و بگو که خلیفه مایل است شام را امشب با او صرف کند» مسرور برای اجرای امر هارون خارج شد. آفتاب میخواست غروب کند، هارون دستور داد میزشام را برای او و وزیرش جعفر برمکی بچینند. پس از آن هارون بباغچه رفته ودرمیان درختان و گلها ورياحين بنای قدم زدن راگذاشت ویکمرتبه خود را در برابر قفس شیری یافت که عادت داشت خود را با بازی کردن با آن شیر سر گرم کند، اصولا دیدن شیر حس خشم و غضب را در انسان تحریك میکند.

هارون به شیربان امر کرد غذا برای شیر بیاورد، نگهبان شیران بره‌ای را که قبلا کشته بود آورده و آنرا قطعه قطعه نمود وقطعه‌ای را برای شیر پرتاب کرد، شیر آن قطعه گوشت را ازهوا گرفته ومنتظر قطعه دومی شد، هارون شیربان را از افکندن قطعه دوم گوشت منع کرد وبراثر آن شیر درقفس بنای قدم زدن راگذاشت ودم خود را بحرکت در آورده وبانگاههای شرربار به شیربان نگریست پس‌از آن هارون به‌شیربان اشاره کرد که قطعه دومی گوشت را در برابرشیر بیافکند، شیربان امر هارون رااطاعت کرد. مختصرهارون مدتی وقت خودرا بتماشای شیر گذراند ولی خشم و غضب اوفرو ننشست و هوا تاریك شده بود که هارون بعمارت قصر برگشت.

✡✡

هارون وارد سالونیکه چراغهای متعدد وبزرك آنرا روشن میکرد گردید، بوی بخور و کندر فضای سالون را فراگرفته بود، چیزی نگذشت که گماشته مخصوص واردشده وگفت که جعفر برمکی اجازه ورود میخواهد

هارون گفت: وزیرما احتیاج به اجازه ندارد، داخل شود» جعفر برمکی درحالیکه لباس رسمی عباسیان را بر تن داشت وارد شد وسلام کرد هارون با خوشروئی جواب سلام اورا داده و باو اشاره کرد که در کنار او بنشیند و مدتی آن دو مشغول صحبت با هم شدند. هارون برای جعفر تعریف کرد که چگونه سگان قاصدین هندی شیر بزرك او را از هم دریدند و در عوض او با شمشیرهای معروف شمشیرهای سیوری هندیان را یکی پس ازدیگری قطع نمود. آن دو همچنان مشغول صحبت بودند تاآنکه موقع صرف شام رسیده سفره گسترده‌شد و انواع غذاهای لذیذ ومطبوع ومیوه های شیرین و گوارا در سفره چیدند، آن دو مشغول خوردن غذا گردیدند درحالیکه هارون مرتب اظهار لطف و محبت به جعفر برمکی میکرد وبا دست خود لقمه باو تقدیم مینمود و او را تشویق و ترغیب بخوردن بیشتر میکرد ودربین خوردن هارون صحبت را به قضیه یحیی علوی کشاند وگفت: «یحیی علوی که اورا به تو سپرده بودم چه کردی ؟! »

جعفر برمکی گفت:«اوبطوریکه‌امر کرده‌ایدهمچنان درزندان‌میباشد»
هارون تبسمی کرد و گفت: « آیا او هنوز در زندان است ؟ » جعفر گفت « بله قربان » هارون گفت: « بجان من سوگند بخور که هنوز در زندان است !. » جعفر ازطرز سئوال هارون نگران شد و علامات تعجب ودهشت در چهره‌اش دیده شد و گفت: بجان شما بدروغ قسم نمیخورم، من یحیی علوی را آزاد کردم ولی از او قول گرفتم که عملیات سابق خودرا تعقیب ننماید»

هارون خندید و یك شفتالو که در دست داشت بجعفر داد و گفت؛ «آفرین . . . توکاری راکه من مایل بودم انجام دادی ومرتکب اشتباهی نشده‌ای» جعفر از اینکه دید هارون آنهمه نسبت بوی اظهار لطف و محبت میکند کمی نگرانیش برطرف شد. پس‌ازآنکه ازخوردن غذا فراغت حاصل کردند گماشتگان آفتابه لگن آوردند، و دست هارون و جعفر را شستند ویکساعت هم پس‌ازآن با هم مشغول صحبت شدند، پس از انقضاء این مدت جعفر مرخصی خواست، هارون باو چنین اجازه‌ای را داد.

جعفر از جای بر خاست و بطرف در رفت، هارون باحترام جعفر تا دم در رفت و وقتی بر گشت در حالیکه از شدت خشم وکینه بردندانها فشار میآورد پیش خود چنین گفت: « خدا مرا بکشد اگر تو را

بقتل نرسانم!»

جعفر از نزد هارون خارج شد در حالیکه هنوز نگران و بیمناك بود و لطف و محبت بی اندازه هارون نتوانسته بود ترس ووحشت جعفر را بر طرف سازد، جعفر دانست که هارون بدون جهت قضیه یحیی علوی را پیش نکشید، و اوازآزادی وی بی اندازه خشمناك میباشد وحتماً از او انتقام خواهد گرفت.

وقتی هارون تنها ماند باین فکرافتاد که چگونه بخاطرجعفر برمکی آن روز صبح خواهش اسماعیل را درباره خواستگاری دخترش عالیه برای جعفرفرزند هادی رد کرده است. هارون تصمیم بقتل جعفر گرفت وبهتر آن دید که اسماعیل را خوانده و ازاینکه خواهش اورا رد کرده است معذرت بخواهد و برای او تعریف کند که چگونه جعفر برمکی باوخیانت کرده و یحیی علوی راآزاد نموده است و با او دراین باره مشورت نماید. وچون هارون خیلی خشمناك و عصبانی بود برای اینکه کمی خود را آرام کند تصمیم گرفت روز بعد به شکار برود و میرشکار را خوانده وباو گفت که خیال دارد بشکارگاه دجیل که درنزدیکی شهر بغداد واقع شده بودبرود.

آنگاه مسرور را خوانده گفت: «آیا میدانی اسماعیل‌فرزند یحیی کجاست؟» مسرور گفت: «آری قربان» هارون گفت: «برو به او بگو که من خیال دارم بشکار بروم و مایلم که او هم همراه من باشد.»

مسرور خارج شده وبه میرشکار دستور داد وسایل حرکت و موکب شکار را فراهم کند. دجیل که شکارگاه خلیفه بود درحدود چند فرسنگ طول وعرض داشت و دربعضی از قسمتهای آن دیوارهای محکم وسیمهای خاردار دیده میشد!..

عادت بر این بود حیواناتی راکه میخواستند شکار کنند بطرف آن دیوارها و سیمهای خاردار میراندند و آنهارا تعقیب ودنبال میکردند، حیواناتیکه دربین آن دیوارها وسیمهای خاردار محصور می گشتند بوسیله خلیفه ویارانش* شکار میشدند.

اسماعیل آمد وهارون با خوش روئی ازاو پذیرائی کرد وپس‌از آن موکب شکاربحرکت درآمد. دردست مأمورین‌شکار، بازهای بزرك وسك

هـای شکاری دیده میشد. اسماعیل در کنار هـارون مشاهده میگردیـد، هارون بوی گفت: «وقتی دیروز از نزد من رفتید در پیش‌خود چه اندیشه هائی کردید؟!»

اسماعیل گفت: «اندیشه‌ای در پیش خود نکردم وهمه‌اش دعا بجان شما نمودم.»

هارون گفت: «این از لطف و نیکی‌شما است، راستی‌من‌نسبت بشما خوبی نکردم و بخاطر شخصی که هم بمن وهم بعباسیان بدی کرد، شما را آزردم!.» هارون پس از ادای این‌کلمات با ریش خود بازی کرد.

اسماعیل متوجه شد که هارون نسبت بجعفر برمکی بد گمان شده و میخواهد گزندی باو برساند و این امر اسماعیل را نگران ساخت، زیرا میدانست که از بین رفتن جعفر برمکی لطمه بزرگی بدولت عباسیان وارد آورده و آنرا بسوی ضعف واضمحلال سوق میدهد. اسماعیل رو بهارون کرده گفت: «قربان ازحسن ظن شما نسبت بخود کمال تشکررا دارم ولی مثل اینستکه نسبت بوزیر خود بد گمان شده‌اید، اگر صلاح بدانید دراین باره توضیح بدهید تا من‌آنچه را میدانم بعرض برسانم»

هارون‌گفت: «من تا توانستم در حق جعفر برمکی خوبی کردم و زمام اموررا بدست او سپردم و اورا بمنتهای قدرت وعظمت وجاه وجلال رساندم ولی وی نمك‌نشناسی میکند و سعی وکوشش دارد که مرا از بین ببرد وهلاك سازد!.»

اسماعیل گفت: «گمان نمیکنم جعفر برمکی که اینهمه نیکی ازشما دیده است بدی شما را خواهان باشد» در اینموقع آنها به ده سبزوخرمی کـه عمارت با شکوهـی در وسط آن دیده میشد رسیدند، هارون رو بـه اسماعیل کرد وگفت: «این ده آباد ازآن کیست؟!»

اسماعیل کـه میدانست آن ده از آن جعفر برمکی میباشد گفت: «این ده ازآن جعفر میباشد.»

هارون گفت: «ببین ما این‌جعفررا تا چه حد ثروتمند وبانفوذ کرده ایم و تمام آبادیهای اطراف بغداد ازآن برمکیان شده است و شاید ازما ثروتمندتر باشد!.»

اسماعیل‌نگران شد که اگر کینه هارون نسبت به برمکیان شدیدتر شود و تصمیم بنابـودی آنهـا بگیرد، با اینکار خود تیشه بریشه حکومت

عباسیان خواهد زد، از اینرو با لحن نصیحت آمیزی چنین گفت: «برمکیان بنده وفرمانبردار شما میباشند و هرچه مالك میباشند از آن شما است !.»
هارون انتظار این را نداشت که اسماعیل از جعفر برمکی که رقیب وی محسوب میشد آنگونه دفاع کند بالحن غضب آلودی گفت: «شما نظر خوبی نسبت بدشمنان من دارید و آنها را بنده من میخوانید در حالیکه برمکیان بنی هاشم را بنده خود میدانند وزمام امور دردست برمکیان می-باشد وهروقت برمکیان بخواهند لطف و مرحمت خود را شامل عباسیان مینمایند.»

اسماعیل بهتر آن دید که بیش از این ازجعفرو برمکیان دفاع نکند، از اینرو چنین گفت: «خلیفه بهتر از من میدانند که بندگان وفرمانبردا-رانشان خائن هستند یا خادم !»

هارون دانست که اسماعیل ازخشم و غضب او ترسیده وآنچه را در دل داشته بیان ننموده است و برای اینکه از مکنونات قلب وی آگاه شود چنین گفت: «من شما را برای این نخوانده‌ام که از خشم وغضب من بیم بخود راه داده وآنچه را دردل دارید بیان نکنید !.»

اسماعیل متحیر ماند و ندانست ساکت ماند ویا سخن گوید. آندو همچنان میرفتند تا اینکه یکمرتبه اسماعیل متوجه شد که موکب ازبیراهه بشهر بغداد نزدیك میشود، متعجب شد وروبه هارون کرد و گفت: «ما بنا بود که بشکارگاه برویم، چه شده که بدون شکار بشهر مراجعت کردیم ؟!»

هارون گفت: «من عنوان شکار رابهانه قراردادم تاباتوصحبت کنم تومرد دانا وسالخورده میباشی وباید طرف مشورت ماقرار گیری، هرگز مجامله وبیطرفی را ازشما نمیپذیرم.»

اسماعیل گفت: «امیدوارم حسن ظن خلیفه نسبت بمن همچنان باقی بماند، ولی من سؤال صریحی نشنیدم تا جواب صریحی بدهم.»

دراین موقع موکب از دروازه داخل بغداد شد، هارون به اسماعیل گفت: «ما اکنون داخل شهر بغداد میشویم و چیزی نمیگذرد که بقصر رسیده و در آنجا با هم خلوت خواهیم نمود.»

درقصر، هارون بر روی تخت نشست واسماعیل را درکنارخود نشاند و گفت: «اسماعیل آنچه دردل داری بگو، آیا این ایرانیان تعدی بحقوق ما اعراب نکرده وآنچه را داشته‌ایم ازدست ما نگرفته‌اند ؟!»

اسماعیل لحظه‌ای ساکت ماند و ندانست که از نیکی و خدمات برمکیان سخن بگوید و یا برای خوش آیند هارون بمیل او حرف بزند، ولی چیزی نگذشت که حس صراحت وراستگوئی بروی چیره شده و گفت: «چون خلیفه بنده را مورد مشورت خویش قرار داده‌اند چاره ای جز گفتن حقیقت ندارم . . . برمکیان از زمان پدر بزرگتان منصور تا کنون خدمات بزرگی بعباسیان کرده‌اند و در ترویج علم ومعرفت کوشا بوده اند و فلاسفه و دانشمندان و اطباء هندی و ایرانی را برای خدمات به اعراب استخدام نموده و ببغداد آوردند و بیمارستانهای متعدد بنا کردند وصناعت کاغذ را رواج دادند و بغداد را عمران نمودند و بدستور آنها کتب مفیده بزبان عربی ترجمه شد و شما خودتان بهترازمن خدمات برجسته ایشان را میدانید. »

اسماعیل دروقتیکه صحبت میکرد بچهره هارون مینگریست تاتأثیر کلام خود را در وی ببیند، او دید که هارون از شنیدن تعریف در باره برمکیان ابرو درهم میکشد، از اینرو چنین گفت : « ازطرف دیگرمنکر این نیستم که برمکیان زیاد ثروت اندوخته‌اند وبالطبع انسان پول دوست و طماع میباشد، ولی شنیده‌ام که آنها بیشتر اموال خود را بین فقراء و مستمندان پخش میکنند . »

هارون ازشدت عصبانیت خندید و گفت : « آنها از روی جوانمردی و سخاوت این پولها را خرج نمیکنند بلکه مقصودشان این است که مردم را با خود همراه کنند تا درموقع لزوم ازآنها بنفع‌خود وبضررما استفاده نمایند ! . »

اسماعیل گفت : « معاذالله که آنان چنین خیالی داشته باشند .»

هارون کلام اورا قطع کرد وگفت : « چگونه میگوئی آنان چنین خیالی ندارند ، درحالیکه وزیرم جعفر برمکی که اورا برادر خطاب میکنم، با شیعیان ساخته است تا ما را ازبین ببرد . »

اسماعیل یکه خورد و گفت : «چگونه اوبا شیعیان ساخته وباآنان دمساز شده است ؟! »

هارون گفت : جعفر ، یحیی فرزند عبدالله علوی را که من تأکید کرده بودم وی در محبس بماند بدون اطلاع من از بند آزاد کرد !.. »

اسماعیل دید که دیگرشایسته آن نیست از برمکیان وجعفردفاع کند

ومتوجه شد هارون که نسبت بشیعیان کینه شدیدی در دل دارد، تصمیم خود راگرفته و منصرف کردن وی از آن تصمیم ازمحالات بشمار میرود، ازاین رو چنین گفت، « راستی جعفرجسارت بیمانندی را مرتکب شده، ولی آیا ازروی پلیدی وبد نیتی چنین کاری راکرده است ؟! »

هارون گفت : «درهرحال من ممکن نیست گناهش‌را ببخشم وتصمیم گرفته‌ام او را بقتل برسانم.»

اسماعیل فکری کرد و گفت، « شما مختارید که اورا بقتل رسانید، ولی‌خود شما همین اکنون گفتیدکه برمکیان باپول مردم رایار وهواخواه خود ساخته‌اند، پس بنظرمن قتل اوکار آسانی نیست . »

اسماعیل سر بزیر افکنده ودرفکرفرورفت وپس‌ازلحظه‌ای سربلند کرد و گفت : « عقیده من این است که او را از هواخواهانش در بغداد دور سازید و سپس در غیاب او هواخواهانش را از طرفداری وی بوسیله اعمالی منصرف سازید، وبرای اجرای این مقصودخوب است جعفررا والی استان دوری بنمائید . »

از شنیدن این کلام‌چهرهٔ هارون ازخوشحالی بازشد وگفت : « من قبلا چنین تصمیمی را در باره وی اتخاذ کردم ، من ولایت خراسان را به او میدهم ، و همینکه از بغداد دور شد ، برای نابودی وی فکری خواهیم کرد ! . »

اسماعیل از اینکه سخن او را شنیده است خوشحال شد و خواست چیزی بگوید که شنید هارون چنین میگوید : « اسماعیل من چون بتوزیاد اعتماد و اطمینان داشتم، راز خود را بر تو آشکارساختم، مبادا این‌سررا بر کسی ظاهر سازی ، وهرآینه کسی‌از رازمن باخبرشد من یقین حاصل خواهم کرد که توآنرا آشکارساخته‌ای و دراینحال وای برتو!..»

اسماعیل ازشنیدن این تهدید بر خود لرزید و گفت : « معاذالله که من راز خلیفه را آشکارسازم » پس از آن هارون در جای خود حرکت کرد، اسماعیل دانست که موقع آن رسیده است که اجازه رفتن بگیرد، از اینرو ازجای برخاست وپس ازکسب اجازه ازنزد خلیفه خارج شد وبخانه خود رفت .

روز دیگر اسماعیل دانستکه هارون دنبال جعفر فرستاده و او را گرامی داشته ویکساعت باگرمی‌وخوشروئی با وی صحبت نموده وهدایای

بیشماری باو داده است و جعفر هم بخلیفه اطمینان پیدا کرده و دوروز بعد بازهم اسماعیل خبردار شد که هارون منصب ولایت خراسان را بوزیر خود جعفر ارزانی داشته است. اسماعیل خیال کرد که هارون‌الرشید کینه جعفر را از قلب خود خارج نموده ومانند قبل با وی دوست صمیمی شده است و تصمیم گرفت نزد جعفر برود و باو تبریك بگوید.

اما جعفر ولایت خراسان را راه نجاتی برای خود دیده ومصمم شد نزد عباسه برود و دراین باره با وی صحبت کند.

جعفر برمکی چند قصر با شکوه دربغداد داشت که درزیبائی وعظمت با قصور خلیفه برابری میکرد، جعفر بقصر اختصاصی خود رفت و آماده حرکت بخراسان گردید.

چیزی نگذشت که خادم مخصوصش آمده و گفت که اسماعیل فرزند یحیی اجازه دخول میطلبد، جعفر باستقبال اسماعیل شتافت وبا احترام تمام او را درصدر سالون پذیرائی نشاند: اسماعیل از روی نصیحت ودلسوزی گفت: «شما بکشوری خواهید رفت که درآن اموال ونعمت فراوان است، خوب است املاك خود را که در بغداد دارید به فرزندان خلیفه ببخشید تا کاملا رضایت ایشان را بدست آورده باشید!.»

وقتی جعفر کلام اسماعیل را شنید چنین بنظرش رسید که هارون اسماعیل را فرستاده است که چنان درخواستی ازوی بنماید، از اینرو خشم وکینه او نسبت بهارون افزون گردید ورو به اسماعیل کرد و گفت: «بخدا اسماعیل اگر من نبودم پسرعمویت هارون نمیتوانست بااین قدرت وعظمت خلافت کند واگر کمك ومساعدت وخدمات‌ما برمکیان نبود دولت عباسیان روی کارنمیامد. اوو فرزندانش در کمال آسودگی و راحتی زندگی می کنند ومسئولیت تمام‌کارهای حکومت بعهده من میباشد، با وجود این‌چشم بمال من دوخته است؟!»

اسماعیل از رفتن خود بنزد جعفر پشیمان شده و مجرای صحبت را تغییر داده و پس از آن اجازه مرخصی گرفته وازقصرخارج شد.

اما جعفر پس از رفتن اسماعیل پشیمان شد که چرا نزد وی علیه هارون سخن گفته و ممکن است اسماعیل آنچه را شنیده برای هارون تعریف کند وکاربجای باریکی بکشد و بهترآن دید هرچه زودتر با عباسه و دو فرزند خود فرار کند، و چون دراین باره تصمیم گرفت کف بر کف

زد و خادم با وفایش آمد ، جعفر به او گفت: «ما فردا به پادگان خود واقع در نهروان خواهیم رفت ، برو و به عتبه بگو که بخانم خود عباسه خبردهد که آماده حرکت شود، ومنتظر باشد تامن کسی را دنبال او بفرستم، دانستی چه گفتم؟»

حمدان گفت : «آری قربان ، امر شما فوری اجرا میشود» حمدان پس ازادای این کلمات خارج شد .

☆☆☆

عباسه پس از رفتن جعفر برمکی همه‌اش در این فکر بود که چه‌وقت با شوهر محبوبش جعفر بخراسان خواهد رفت ، زیرا همه‌اش نگران بود که مبادا برادرش هارون ازراز او با خبرشود وازاو وجعفرودو طفل بیگناهش انتقام بگیرد !..

عباسه هروقت صدائی را می‌شنید خیال میکرد مردان هارون برای دستگیری اوآمده اند ، عتبه اورا مطمئن میساخت وبا سخنان خود نگرانی او را برطرف میکرد ، تا اینکه در آن روز عباسه دانست که برادرش بمناسبت اعطای ولایت خراسان بجعفر برمکی جشنی برپاکرده اند و مردم برای شرکت درآن جشن بمیدان‌عمومی میشتابند، عباسه دیگرازخوشحالی درپوست نمیگنجید وعتبه هم به اوخبر داد که جعفر روزبعد حرکت خواهد کرد واوهم باید خود راآماده مسافرت نماید .

آن روز سپری شد وهوا کم کم تاریک گردید و عباسه در اتاق خود نشسته وبفکرواندیشه فرورفت، نگرانی او این بود که میدید میباید قصری راکه درآن نشوونما کرده است برای همیشه ترک گوید ، ولی چه مانعی دارد ، اوحاضر است با محبوب خود جعفر ودوطفل عزیزش درکلبه محقری هم زندگی کند .

عباسه نوکر باوفائی داشت که نامش «ارغوان» بود ، عباسه‌تصمیم گرفت ارغوان را هم با خود ببرد ، ازاین رو عتبه را خواند وگفت:«بگو ارغوان بیاید ، من میخواهم او را هم با خود ببرم» عتبه رفت و چیزی نگذشت با ارغوان مراجعت کرد . ارغوان مرد سیاه چهره و ازمردم شمال افریقا بود و در حدود پنجاه‌سال داشت واز کوچکی درقصرمنصور ، بزرگ شده بود و عباسه را از کودکی بزرگ کرده بود ، عباسه به ارغوان گفت : « ما فردا مسافرت خواهیم کرد ومیخواهم توهم همراه ما باشی ،آیا با ما

خواهی آمد؟»

ارغوان گفت: «من غلام و مطیع شما میباشم» عباسه گفت: «آیا میدانی که ما کجا خواهیم رفت؟»

ارغوان پاسخ داد: «هر کجا که مایل باشید با شما خواهم آمد ولو اینکه بسوی مرك و نابودی باشد.»

عباسه گفت: «آفرین بر تو. برو با عتبه چمدانهای مرا ببند.»

ارغوان خارج شد تا با عتبه امر عباسه را اجرا کنند. اکنون این اشخاص‌را بحال خود میگذاریم و بقصر هارون‌الرشید میرویم.

هارون الرشید و زبیده

هارون با اینکه تصمیم گرفته بود انتقام سختی از جعفر برمکی بگیرد ولی در آخر کار نزد اسماعیل چنین وانمود کرد که جعفر را بخشیده است و ولایت خراسان را به او اعطا نمود، و همچنین هدایای بیشماری به جعفر داد که ازجمله آن هدایا غلام خوشروئی بود، و منظور هارون از دادن آن غلام خوشرو این بود که وی علیه جعفر جاسوسی کند.

آن غلام جریان ملاقات اسماعیل و جعفر برمکی وسخنانی را که جعفر علیه هارون به اسماعیل گفته بود ضمن نامه‌ای نوشت، وقتی آن نامه بدست هارون‌الرشید رسید دشمنی و کینه اش نسبت به جعفر افزون گردید وبا خشم تمام بنای قدم زدن را در اتاق گذارد و پس ازمدتی تصمیم گرفت با زوجه خود زبیده که او را دوست ومحترم میداشت درباره جعفر مشورت نماید، بخصوص که میدانست زبیده از جعفر بدش میاید. هارون با مسرور بنزد زبیده بقصر (قرار) رفت، زبیده باآغوش باز و خوشروئی تمام از شوهرخود استقبال کرد.

زبیده بهترین وزیبا ترین جامه های خود را پوشیده و برخود عطر خوشبوئی زده بود و بر گیسویش سنجاقهای مرصع و بر گردنش گلوبند گرانبهائی دیده میشد، زبیده گفت: «مولایم خیلی خوش آمدید و ما را سرافراز نمودید، اجازه میدهید برای شما غذا بیاوریم یا شراب!.»

هارون گفت: «دختر عموی عزیزم، من برای صرف غذا به اینجا نیامده‌ام.»

زبیده گفت: «انشاءالله برای امرخیری آمده‌اید؟»

هارون دست درجیب برده ونامه‌ای راکه جاسوسش برای اوفرستاده بود بیرون آورد وبزبیده داد، زبیده نامه را خواند و همینکه آن را بپایان رساند به هارون برگرداند در حالی کـه میخندید ، هارون گفت : « چرا میخندی ؟ مثل این است که نامه را نخوانده‌ای ، اگر بدانی اینمرد ایرانی چه کرده‌است ! ..

زبیده وقتی این کلام را شنید تصور کـرد که هارون از قضیه عباسه با خبر شده است ولی خود را بنادانی زد و گفت : « مگر جعفر برمکی‌چه کرده است ؟! »

هارون گفت : « او یحیی علوی راکه با زحمت زیاد دستگیر کـرده بودیم آزاد نمود واز این نامه جاسوس من که چون غلامی نزد جعفرخدمت میکند چنین برمیاید که جعفر گستاخی و جسارت را بحدی رسانده‌کـه مرا تهدید میکند، وکسی چه میداند که اگر او بخراسان برود ، علم طغیان و آشوب را برنیافرازد و استان خراسان را از تحت نفوذ و قدرت ما خارج نسازد ! . من آمده‌ام دراین باره با تومشورت کنم . »

زبیده خنده‌ای که آمیخته به تمسخر واستهزاء بود نمود و البته جـز زبیده که مورد محبت و احترام هارون قرارگرفته بود ، کسی جرأت آن را نداشت که چنین خنده تمسخرآمیزی در برابرهارون بنماید ! .

زبیده بار ها بهارون نصیحت کرده بود که آنهمه به جعفر بـرمکی پر و بال ندهد و تسلیم نظریات و قدرت او نشود ، ولی هارون که گمان میکرد زبیده ازروی حسادت وکینه چنان سخنانی را در باره جعفرمیگوید بگفته وی عمل نمیکرد ولی اکنون کـه هارون بنزد اوآمـده و از وزیر خود شکوه وناله میکرد ، زبیده نگاه پیروزمندانه ای به هارون افکند و گفت : « آقایم، قضیه شما با جعفر برمکی شباهت‌کاملی با مرد مستی دارد که دردریای عمیق غوطه‌ور باشد ، اگرشما از غرق نجات پیداکرده ایـد وازمستی خارج شده‌اید رازبزرگتری را برشما آشکارخواهم ساخت . »

هاروون گفت : «زود بگوببینم آن رازبزرك چیست ؟!»

زبیده گفت : « من نمیخواهم با زبان خود این راز بزرك را بر شما آشکارسازم، ارغوان خادم را احضار کنید واورا مورد ضرب وتهدید قرار دهید تا بهمه‌چیز اعتراف کند . »

هارون ازشدت خشم وغضب در پوست نمیگنجید و بی اختیار فریاد

بر آورد : «مقصودت ارغوان خادم خواهرم عباسه میباشد ؟»
زبیده گفت : «آری مقصودم خادم خواهرتان عباسه است .»
هارون گفت : «ارغوان کجا است ؟»
زبیده کف بر کف زد ، فوری یکی ازغلامان داخل شد ، زبیده باو گفت : «زود بقصرعباسه برو وبه ارغوان بگو باینجا بیاید .»
غلام رفت وهارون با بیصبری تمام منتظرمراجعت وی گردید .
ارغوان که خادم با وفا وفداکارعباسه بود ازرازخانمش اطلاع‌داشت غلام زبیده وارد قصر عباسه شده وبنزد ارغوان رفت و گفت : «خانم‌زبیده گفته است که همین اکنون بنزد اوبرویم .»
ارغوان گفت : «صبر کن تا خانمم را ازاین امر با خبرسازم .»
غلام گفت: « احتیاج باین امر ندارد، خانم زبیده دوکلمه با توحرف زده وفوری مراجعت خواهی کرد .»
چیزی نگذشت که غلام با ارغوان بقصر زبیده رسیدند ، هارون دستورداده بود جلادرا حاضر کنند. غلام ارغوان‌را وارد سالونیکه هارون درآن نشسته بود کرد ، ووقتی ارغوان هارون را با حالت خشم و غضب در صدرسالون نشسته دید قلبش از جای فرو ریخت و پاهایش از شدت ترس بنای لرزیدن راگذاشت ، هارون همینکه ارغوان را دید فریاد بر آورد : « بگو ببینم قضیه جعفر برمکی چه بوده است وگرنه دستور میدهم همین اکنون سرازبدنت جدا سازند .»
ارغوان دانست که هارون درباره قضیه جعفر و عباسه سؤال میکند از این رو ساکت ماند ، هارون فریاد بر آورد : « چرا ساکت ماندی و چیزی نمیگوئی ؟!»
آنگاه بغلام گفت : « زود بگو مسرور جلاد بیاید » چیزی نگذشت که مسرور با قیافه خشن ومخوف خود درحالیکه شمشیر برهنه‌ای در دست داشت وارد شد، همینکه چشم ارغوان به مسرورمخوف وشمشیر برهنه اش افتاد فریادی ازوحشت کشید وخود را به روی پاهای هارون افکند وبنای گریستن راگذاشت، هارون دلش برحال او سوخت وبا صدای آرامی گفت: « راست بگو و ابداً ترس بخود راه مده ، بگو ببینم درباره رابطه جعفر برمکی واهالی قصرعباسه چه میدانی ؟ زود باش حرف بزن ! ..» ارغوان باگریه ولکنت زبان گفت : «قربان ... بمن امان بدهید .»

هارون گفت : «اگر راست بگوئی در امان خواهی بود ، ما از همه چیز با خبرهستیم وفقط میخواهیم از زبان توآن را بشنویم اگرحرف نزنی مسرورفوری‌سراز تنت جدا خواهد ساخت.»

ارغوان خواست چیزی نگوید وخویشتن را فدای خانم خود عباسه نماید ولی ضعف وترس به اودست داده وحاضرشدآنچه را میداند بهارون بگوید وبرای تبرئه خویش خود را اینگونه دلداری داد که هارون از همه چیز با خبر است و حرف زدن یا سکوت وی بحال خانمش عباسه یکسان خواهد بود.

ارغوان آب دهان فرو برده و خواست چیزی بگوید ولی باز هم کلماتی ازلبانش خارج نشد ، وقتی هارون تردید او را دید فریاد برآورد: «حرف میزنی یا دستور دهم مسرورترا بقل‌رساند؟»

ارغوان درحالیکه سر تا پا میلرزید مثل اینکه درحال احتضاراست با صدای مقطع وآهسته‌ای چنین گفت : «جعفراز هفت سال پیش با خواهر شما عباسه ازدواج کرده و از وی دارای سه پسر شد یکی ازآنها اکنون شش سال ودیگری پنجسال دارند .. اما پسر سوم دو سال زندگی کرد و چندی پیش درگذشت. دوفرزند عباسه وجعفررا بشهر رسول اکرم(مدینه) فرستادند .. و.. اکنون خواهر شماآبستن است !. » وپس ازآن صدای او خاموش گردید .

برق خشم وغضب ازچشمان هارون جستن کرد و فریاد بر آورد : «چگونه ازاین قضایا با خبرهستی ومرا ازآن آگاه نساختی ؟»

ارغوان با صدای ضعیفی گفت : «شما بوزیر خود اجازه دادیدکه بر خویشان خود وارد شود و بمن امر کردیدکه چه روز باشد وچه شب ، مانع ازورود جعفر برمکی نشوم .»

هارون درحالیکه از شدت خشم به دندانهای خود فشارمیاورد گفت: « من بتوگفتم که از ورود او ممانعت نکنی ؟! چرا برای اولین مرتبه که جعفروارد قصرعباسه شد مرا از قضیه با خبر نساختی ؟ » آنگاه هارون رو به مسرور کرده گفت : « زودباش گردن این شخص پلید را بزن . »

مسرور با پنجه فولادین گلوی ارغوان راگرفت و او راسوی سفره چرمی که گسترده بود برد ، ارغوان به روی سفره افتاد در حالیکه فریاد میزد : «الامان .. الامان» مسروردیگربه ارغوان اجازه‌نداد که «الامان»

سوم را بگوید ، زیرا ترس آن را داشت که هارون دلش بحال وی سوخته وبه اوامان دهد ، و فوری شمشیر را بلند کرد و با قوت و قساوت هر چه تمامتر فرود آورد وسر از بدنش جدا ساخت!..

زبیده پیش از آنکه مسرور شمشیر خود را فرود آورد از اتـاق خارج شد، هارون هم بعد از سالون بیرون رفت و پرسید که زبیده در کجاست ، باو گفتند که در اتاق خود میباشد ، هارون وارد اتاق زبیده شد و دید که زوجه اش به روی تختخواب خود نشسته و در فکر فرو رفته است ، وقتی زبیده دید هارون داخل میشود باحترام او ازجای برخاست .

هارون در حالیکه ازشدت خشم میلرزید و رنگش پریده بود گفت : « دیدی که جعفر با من چه کرد وچگونه نیکی‌های مرا پاسخداد ؟! او مرا بین عرب‌وعجم مفتضح ورسوا نمود!»

زبیده بـا صدای آرامی گفت : « شما بـا دست خـود چنین کاری را کردید .. جوان رشید وزیبا وشیك پوشی‌را با دختر یکی ازخلفاء مسلمانان که درحسن وجمال نظیر ندارد دوست وآشنا ساختید وازآنها خواستید که در برابر جوانی و عواطف و احساسات خویش پایداری نمایند . این است سزای کسیکه آتش وهیزم را دریکجا جمع میکند .»

هارون گفت : « آیا هنوز مرا سرزنش و ملامت میکنی ؟ ! بخدا من این لکه عار وننك را با ریختن خون مسببین ایجاد آن خواهم شست .»

زبیده ازشنیدن این کلام خوشحال شد وبرای اینکه بیشتر هارون را مصمم بگرفتن انتقام از جعفر و عباسه نماید ، چنین گفت : «ترس من‌از آن است که اگروزیر خود جعفر را ببینی و سخنان مکرآمیز او رابشنوی‌حس رأفت ومهربانی بتودست داده وازگناه اوچشم بپوشی .»

هارون با خشم تمام گفت : « ممکن نیست که من ازگناه جعفر چشم بپوشم واین افتضاح و رسوائی را ندیده بگیرم ، من بـاید با ریختن خون جعفرلکه عار و ننك راکه برداماں خواهرم وارد آمده است بشویم .»

هارون پس ازادای این‌کلمات ازجای برخاست وبا زبیده‌خداحافظی کرد که برود ، ولی زبیده دست او راگرفت و مانع رفتن او شد و گفت : « صبر کن ..آیا نمیخواهی بدانی که دوپسرعباسه وجعفر در کجا هستند ؟!»

هارون یکه خورده گفت : «دوپسر .. شنیده ام که آنها درشهرمدینه هستند .» زبیده گفت : «آنها درمکان نزدیکی هستند که هـروقت بخواهی

آنها را حاضر میکنم !.»

هارون گفت: «آنها در بغداد هستند؟»

زبیده گفت : «آری» .

هارون مسرور را خواند و به او گفت از قتل ارغوان هیچکس را با خبر نسازد . وپس از آن هارون با زبیده خدا حافظی کرد وبقصرخود رفت و همه‌اش در این فکر بود بچه طریق جعفر برمکی وخواهرخود عباسه‌را بقتل برساند !.

هارون وعباسه

عباسه همه فکرش‌این بودکه وسائل حرکت خود را بخراسان‌فراهم کند ودیگر نمیدانست علیه او چه نقشه‌هائی کشیده میشود. عتبه هم چمدان های عباسه را میبست وخاطر او راآسوده میکرد و میگفت که شوهرش جعفر برمکی درخراسان نفوذ وقدرت‌عجیبی دارد و اسباب رفاهیت وخوشی آنان کاملا درآن دیارآماده وفراهم میباشد ! .

عباسه میدانست که فرار او با جعفر برمکی ممکن‌است خطر بزرگی برای آنها ایجادکند ولی فکر او باینکه با شوهر و دو فرزندش درکنار هم در خراسان زندگی خواهندکرد هرگونه خطر و دشواری را نزد او سهل وآسان میکرد .

درآنموقعی که عباسه درفکرواندیشه فرورفته بود یکمرتبه دید عتبه در حالیکه علامات تعجب و وحشت در چهره اش آشکار میباشد بسوی او میدود ، قلب عباسه ازجای فروریخت و فریاد بر آورد : «چه خبر است!» عتبه گفت : «ارغوان» وساکت ماند ودیگر چیزی بر زبان نیاورد . عباسه یکه خورد و گفت : «مگر چه برسراوآمده‌است ؟»

عتبه گفت : نمیدانم، معلوم نیست کجا رفته است !»

عباسه متوجه شدکه قضیه‌ای برای ارغوان رخ داده و عتبه آنرا از وی پنهان میکند ، ازاینرو فریاد برآورد : «تو را چه میشود ؟ بگو ببینم ارغوان کجاست ؟»

عتبه گفت : «نمیدانم، بمن خبردادندکه اوازقصر بیرون رفته و ... »

عباسه کلام او را قطع کرد و گفت: «ازقصر خارج شد !. او درچنین‌ساعتی کجا رفته است ؟!»

عتبه آب دهان خودرا بزحمت فروبرد و گفت : « نمیدانم.»
عباسه فریاد برآورد : « بدا بحال تو، بگو ببینم ارغوان کجا رفته است ؟ »

عتبه با ترس ووحشت گفت :«غلامی ازقصرزبیده آمده وارغوان را به آنجا برد و گویا خلیفه هم درآنجا میباشد .»

عباسه بانگرانی گفت : « خلیفه هم درقصرزبیده است، یقین یك امر مخوفی در آنجا رخ خواهد داد !. » آنگاه عباسه لحظه‌ای ساکت مانده و پس‌ازآن به عتبه گفت : « غلامی را مأمورکن کـه برود و از ارغوان برای ما خبری بیاورد. عتبه از اتاق خارج شد تا غلامی را دنبال ارغوان بفرستد .

✡ ✡ ✡

عباسه ببالکون قصرخود رفته ومنتظررسیدن قاصدی ازجانب شوهر محبوبش جعفر برمکی گردید ، او در تاریکی راه را مینگریست و هروقت شبحی را میدید خیال میکرد قاصدی از جانب جعفر آمده است ! .. او تا نزدیکی نیمه شب به این حالت انتظارونگرانی بسر برد. عتبه هم باغلامی دنبال ارغوان رفته بود وعباسه ازاینکه اوهم دیر کرده و مراجعت ننموده بود ، نگران بود .

تقریباً نیمه شب بود که عتبه‌درحالیکه رنك‌چهره‌اش پریده وچشمانش گریان وموی سرش پریشان بود وارد شد: عباسه فریاد برآورد : « چرا گریه میکنی؟ تورا چه میشود ؟ »

عتبه پیش دوید ودست عباسه راکشیده واو را بلب بالکون برد و در حالیکه ازشدت ترس ووحشت میلرزید گفت : «خانم زود باشید ازاین بالکون پائین بروید وفرارکنید وهرچه زودترخودرا نجات دهید .»

عباسه گفت : « مگرچه شده است ؟!»

عتبه گفت : « ازاین بالکون که چندان ارتفاعی ندارد پائین بروید و درکوچه پنهان شوید تا من یکنفر را بنزدتان بفرستم تاشما رابخدمت جعفر برمکی ببرد ، زود باشید ، وقت را بیهوده تلف نکنید .»

عباسه بیشتر نگران و بیمناك شد و گفت : آخر بگو ببینم چه خبر شده است ؟!»

عتبه با صدای مقطع ولرزانی گفت : « مولایم خلیفه آمده است » و

با دست اشاره بداخل قصر نمود .

عباسه دانست که قضیه خیلی مهم وخطرناك شده است که برادرش نیمه شب بقصر او میآید ، یکمرتبه حالت عباسه تغییر کرد وتکبر وعزت نفس بروی غلبه نمودوحاضر نشد چون زنان بدکار از دست برادرفرار کند و هر چه عتبه به او اصرار کرد از بالکون پائین برود وفرار کند، بحرف او گوش نداد و گفت : « بگذارمن رو در روی برادرم بایستم وببینم چه میگوید » آنگاه به عتبه نزدیکترشد و صدای خودرا آهسته کرد و گفت: « فوری غلام با وفائی را نزد جعفر بفرست تا اورا ازقضایا با خبرسازد و حتماً برادرم ازقضایا با خبرشده که دراین وقت شب به‌اینجا آمده است!.» عباسه پس ازادای این کلمات از بالکون خارج و وارد دهلیزی شد و دید برادرش در حالیکه جامه نا شناس بر تن دارد بسوی او پیش‌میآید وپشت سرهارون مسرور میرغضب با هیکل ضخیم ووحشت‌آورش دیده میشد.

عباسه ازدیدن مسرور بیشتر متوحش ونگران شد ولی‌هرطوری بود نگرانی خودرا برطرف کرد و گفت : « برادر بزرگوار خوش آمدید؟!» ولی هارون پاسخی به اونداد و بسوی اتاقیکه عادت داشت هر وقت بآن قصر میآمد با عباسه خلوت کند شتافت، عباسه هم درحالیکه پاهایش می لرزید پشت سر برادر به راه افتاد . عتبه هم پشت سر خانم خود باچشمان گریان راه میرفت و ورد ودعا میخواند !! عباسه به او اشاره کرد فوری برود و امر اورا اجرا کند، وقتی هارون داخل اتاق شد به عباسه امر کرد دراتاق را ببندد، عباسه دراتاق را بست و باجرأت عجیبی دربرابر هارون ایستاد .

هارون با صدائی که ازخشم لرزان شده بود گفت : «عباسه می بینم که جامه سفر برتن داشته وآماده حرکت میباشی،بکجا میخواهی بروی؟» عباسه با جرأت عجیبی گفت ؛ « میخواهم بجائی بروم که نه برادررا ببینم و نه ظلم وستمی را تحمل نمایم . »

بر هارون گران آمد که خواهرش اینگونه گستاخانه با او صحبت کند، وی انتظار داشت که عباسه با ذلت وخواری خودرا برروی پاهایش بیافکند واظهارعجز وندامت نماید ووقتی عباسه را آنگونه بیباك وجسور دید باخشم تمام فریاد برآورد : « آیا میدانی برای چه در چنین وقتی که همه خوابیده‌اند بسراغت آمده‌ام ؟!»

عباسه گفت : «خیر»
هارون گفت : «پس چرا با این گستاخی با من روبروشدی ؟»
عباسه گفت : « سؤالی از من کردید و من با صراحت لهجه بشما جواب دادم .»
هارون گفت : « پس از آن خیانتی که مرتکب شده‌ای فایده ای از صراحت لهجه خود نخواهی برد .»
عباسه گفت : «گمان نمیکنم که من مرتکب خیانتی شده باشم .»
هارون گفت ! «آیا توخواهرخلیفه مسلمانان نبودی ؟»
عباسه گفت : «چرا .. وگمان میکنم هنوزهم خواهرایشان باشم .»
هارون گفت : «آیا شایسته است شخصی مانند تو برادر خود خلیفه مسلمانان بخاطر یکمرد اجنبی خیانت کند!. »
عباسه گفت : « هارون مقصودت چیست .. آیا تو راستی را خیانت میدانی ؟»
هارون گفت : «مقصودم رابطه تو با جعفر میباشد ، با آن شخصی که نمك مرا نشناخت و ازخشم وقدرت من نهراسید .»
عباسه تصمیم گرفت بدون ترس حقانیت‌خود را ثابت و مبرهن سازد، ازاینروچنین گفت : «وزیر شما هرگز نمك‌ناشناسی نکرده وخیانتی ننموده است ، برادر. خوب است کمی رحم داشته باشید ویا عجله تضاوت نفرمائید وحکم صادر نکنید .»
هارون فریاد برآورد : « مرا برادرخود خطاب مکن ... من برادر تونیستم و چنین خواهری ندارم .»
عباسه گفت : «بسیار خوب من خواهر تو نیستم ، ولی بدان که وزیر تو مرتکب هیچ گناهی نشده است .»
هارون گفت : «وای برتو ...آیا هنوز اصرار داری قضیه را مکتوم داری ؟.. من از همه چیز با خبر هستم ، ارغوان خادم خیانتکارت راز تورا برمن آشکارساخت ، اگر بخواهی انکار کنی دوطفلت کشته خواهند شد .»
وقتی عباسه این کلام را شنید سست و ضعیف شد و بیم آن در دلش راه یافت که هارون گفته خود را عملی کند و فرزندان دلبندش را از بین ببرد از اینرو خود را بر روی پاهای هارون افکند وخواست چیزی بگوید ولی بغض و گریه مانع از این شد که کلماتی ازلبانش خارج شود، هارون

خیال کرد که عباسه میخواهد اعتراف کند رواز او بر گرداند و گفت: «حال که دانستی من از راز تو با خبرهستم چاره‌ای جزاعتراف و برانگیختن حس رأفت ومهربانی من ندیدی، ولی هیهات که من از گناه تو چشم بپوشم، کسی که چنین عملی را مرتکب شود کیفراوجزمرك چیزدیگری نیست.»

عباسه همچنانکه به زانو درآمده بود جلو گریه خود را گرفت و گفت: «من مرتکب گناهی نشده‌ام تا بخواهم حس ترحم تورا بنفع خود برانگیزم. ولی حقی را از تو میخواهم که گمان نمیکنم منکر آن باشی.»

هارون گفت: «مقصودت کدام حق است؟!»

عباسه گفت: «آیا شما صیغه عقد ازدواج من و جعفر برمکی راطبق شریعت اسلام صادر نکردید؟»

هارون گفت: «چرا، ولی منظورم فقط این بود که اگر چشمان نامحرم جعفر برچهره تو بیفتد فعل حرامی صورت نگرفته باشد، ومقصود دیگری نداشتم وحتی تأکید کردم که شما نباید مانند یکزن وشوهر باهم آمیزش کنید.»

عباسه گفت: «آیا چنین عقدی صحیح و درست است؟! وآیا خیانت ونادرستی است که زن وشوهری با هم رابطه داشته باشند؟؟»

هارون گفت: «مکر و نیرنك را کنار گذار، هنگامیکه من صیغه عقد را جاری ساختم هر دوی شما دانستید که مقصود من از جاری ساختن صیغه این بود که اگر نگاه شما بیکدیگر افتد عمل حرامی صورت نگرفته باشد. زیرا من هردوی شما را دوست میداشتم و میخواستم دریك مجلس باشد، زیرا من هردوی شما را دوست میداشتم و میخواستم در یك مجلس باهم بنشینیم و خوش باشیم، آیا این بود پاداش آنهمه مهر و محبت من نسبت بشما؟!» هارون پس از ادای این کلمات سر جنباند و از شدت خشم دندانهای خود را برروی هم فشار آورد.

عباسه با صدای نرمی گفت: «بنظر شما ما پیش‌ازعقد ازدواج بهتر از بعدآن بودیم؟ و...»

هارون کلام او را قطع کرد و گفت: «دراین امر شکی نیست، شما پس ازآنکه بهترین و گرامیترین کسانی نزد من بودید از هر شیطان و اهریمنی نزد من پلیدترشده‌اید.»

عباسه گفت: «آیا علت اینستکه ما عملی‌راکه خدا و رسولش حلال کرده‌اند وشما آنرا حرام دانسته اید، انجام داده ایم؟! آیا اطاعت امر

خدا واجبتر است یا اطاعت خلیفه مسلمین ؟ !»

وقتی هارون دید که عباسه ممکن است با قوه بیان اورا در گفتگو شکست دهد، خشم و غضبش افزون گردید وفریاد بر آورد :«مگر من بشما امر نکردم که هیچگونه رابطه‌ای با هم نداشته باشید و سزای کسی که از امر خلیفه مسلمین سر بپیچد جز قتل چیز دیگری نیست .»

عباسه گفت : « حال که اصرار دارید عمل ما را عصیان و سرپیچی بدانید، پس بدانید که من گناهکارم نه او... و نه ... »

هارون بانك بر آورد : « تو اینهمه جعفر را دوست میداری که می خواهی تمام سنگینی گناه را بردوش خود بیافکنی و او را تبرئه کنی؟!»

غم و اندوه بر عباسه چیره شد و با صدای محزونی گفت: «آری من اورا دوست میدارم و اگر عشق او نبود از امر شما سر نمی پیچیدم، آری من باو دلدادم واورا هم ازهرحیث شایسته محبت خود میدانم، اوازمن بهتر ووالاتر میباشد وکارهای بزرگی را انجام داده که او را از هر حیث بر اقرانش برتری داده است و فقط خلیفه از او بزرگتر ووالاتر میباشند» گونه‌های عباسه پس از ادای این کلمات ازخجلت و شرمندگی گلگون شد، زیرادر آن عصر و دوران کمتر زنان ودختران اعتراف بعشق ومحبت میکردند.

هارون فریاد بر آورد : « عباسه وای بر تو .. چگونه دربرابر من بعشق خود اعتراف میکنی وجعفر برمکی را ازهمه افراد عرب وبنی هاشم بالاترمیدانی ؟! تو هر قدر بخواهی مقام اورا بالا ببری باید بدانی که او جزیك شخص بیگانه کس دیگری نمیباشد، بیهوده با من مجادله و گفتگو میکنی، زیرا ممکن نیست من ازقتل او صرفنظر کنم !.»

وقتی عباسه شنید که هارون او را بقتل جعفر برمکی تهدید میکند سرتاپالرزید و سستی وزبونی بوی دست داد وحاضرشد تن بذلت وخواری دهد ودرعوض محبوب وفرزندان خویش را از قتل نجات بخشد، از اینرو با تضرع وزاری چنین گفت : هارون .. هارون برادرم عزیزم .. تو امروز مرا خواهرخود نمیدانی، ولی بیاد آور که عباسه خواهرتو بود واز کوچکی با هم بزرك شدید ویکدیگررا بحد پرستش دوست میداشتید... سخنان او را بشنو وبراو وشوهر بیگناهش که یکوقتی اورا برادر خطاب میکردی رحم کن ... وزیرت خیانتی بتو نکرده است وآیا میخواهی پس از آنهمه فداکاری درراه تو اورا بیگناه بقتل برسانی ؟! واگرتصمیم بقتل او داری

مرا بکش، زیرا من گناهکارم نه او.»

هارون درحالیکه ازروی تمسخر و استهزاء میخندید گفت: «توهم بقتل خواهی رسید، وهمچنین دوطفل‌شما راهم خواهم کشت تاآثار این‌عار وننك را ازوجود خود زائل نمایم!»

وقتی عباسه شنید که هارون اورا تهدید بقتل دوفرزند دلبندش می نماید بند دلش پاره شد وباصدای گرفته‌ای گفت: «آنها رامیکشی؟!آخر گناه‌آنها چیست؟! آنها دو کودك معصوم وبیگناه میباشند... آنان چون دو فرشته‌ای هستند که معنی حلال وحرام را نمیدانند... تورا بخدا برآنها رحم کن!.»

آنگاه عباسه با حالت زاری دودوست را به روی سینه گذارد وآه دردناکی ازجگر کشید وفریاد برآورد: «اوخ طفلکان عزیزم...هارون، خلیفه مسلمین رحم داشته باش و براین دو کودك بیگناه رحم کن» عباسه درحالیکه قطرات اشك ازچشمانش سرازیر بود این کلمات را ادا میکرد، نزدیك بود حس برادرانه هارون تحریك شود ولی هر طوری بود این حس را ازخود دور کرد وحس خشم وغضب وانتقام را بخود نزدیك نمود، بخصوص بنظر وی چنین رسید که جعفر برمکی برای این باعباسه نزدیکی کرده و از او دارای اولاد شده است تا درخون فرزندش خون بنی هاشم در جریان باشد تا اگر روزی فرزندش بخواهد بر سریرخلافت بنشیند از این‌حیث مانع ورادعی‌وجود نداشته باشد، زیرادرآن روزها فقط اشخاصی حق داشتند بر سریر خلافت بنشینندکه خون بنی هاشم در عروقشان در جریان باشد.

هارون با صدای خشنی گفت: «من این دوطفل را میکشم تا این‌عار وننك را از میان بردارم.»

عباسه درحالیکه گریه و زاری و ناله میکرد با صدای محزون و دلخراشی گفت: «برادربرمن رحم کن... توبرادرمن هستی ونباید منکر این امر باشی وقطع صله‌رحم کنی، اگرعمل‌ما را خیانت میدانی من‌وجعفر را بقتل برسان ولی از کشتن‌آن دوطفل بیگناه صرفنظر کن!.»

هارون گفت: «درست است که این دوطفل‌بیگناه هستند، ولی‌چون آثاراین گناه وعاروننك جزبا خون‌آنها ازبین نمیرود، باید این‌دو کودك هم کشته شوند.»

وقتی عباسه دید ازاظهار عجز و نا توانی وذلت و خواری نتیجه‌ای نگرفت، حس تکبر وغرور وعزت نفس دومرتبه بر وی غلبه کرد و اشک های خود راپاك نمود ونگاه تند و نافذی برهارون افکند و گفت: « آیا هنوز هم عمل مارا گناه میدانی درحالیکه ما جزاطاعت امرخدا کاری را نکردیم ؟»

هارون گفت: « بیهوده امرمحالی‌را مخواه، شما ازامرخلیفه‌مسلمین سرپیچیده‌اید و مستحق کیفرمیباشید » آنگاه از جای برخاست ومثل این بودکه میخواهد برود، عباسه اورا نگاهداشت و گفت: « هارون بقدری بر من فشار آوردی که مجبور شدم آنچه را که مایل نبودم بتو بگویم! چگونه آنچه راکه برای خود مباح میدانی برای ما حرام میشماری ؟!»

هارون درحالیکه دست بقبضه خنجرخود برد فریاد بر آورد: «آیا جرأت و گستاخی تو تا به این حد رسیده است که عمل خود را هم بمن نسبت میدهی ؟»

عباسه گفت: « آری من بدون ترس این کلام را میگویم و آن را ثابت میکنم، من وجعفر شرعاً باهم ازدواج کردیم وتوهم بازبان خود عقد زناشوئی مارا جاری ساختی. تو با صدها کنیزان خوشرو که درقصرداری خوش هستی وازآنها تمتع وبهره برمیگیری ولی مرا منع میکنی که با شوهر شرعی خود آمیزش ونزدیکی بکنم، آیا ظلم و ستمی ازاین بالاتر در دنیا وجود دارد ؟! همین زبیده همسرت ده کنیز خوشروی چون هدیه گرانبهائی تقدیم توکرد تا از آنها لذت ببری، و زبیده بدون اینکه این امر را پست وحقیر بشمارد و توو خود را گناهکار بداند چنین کاری را کرد، ولی هر دوی شما مرا گناهکار میدانید، زیرا با مردی که عقد ازدواج من و او جاری شده است آمیزش و نزدیکی کرده‌ام، و وقتی هم در برابرت تضرع وزاری میکنم که‌این عمل ماراکه ابداً خلاف‌شرع نبوده‌است ببخش مرا تهدید بقتل‌مینمائی واضافه میکنی که نه فقط بکشتن من‌اکتفانخواهی کرد بلکه شوهرم ودوطفل بیگناهمان را خواهی کشت.»

هارون همینکه کلام گستاخانه عباسه را شنید دیگر نتوانست صبر کند و فریاد برآورد: « وقاحت و گستاخی را بحد اعلا رسانیدی و تقصیر ازمن است که اجازه صحبت بتودادم » آنگاه مسرور میر غضب را خواند، جلاد مخوف و سنگدل داخل شد در حالیکه شمشیرش بر کمرش آویزان

بود .

همینکه عباسه او را دید پناه بر خدا برد و یقین بکشته شدن خود نمود ورو بهارون کرد و گفت، « من میدانم که هم اکنون بدست مسرور کشته خواهم شد واگر تو گفته مرا درباره خودم باور نداری خواهش‌می‌کنم گفته‌ام را درباره جعفر تصدیق کنی و بدانی که وی بیگناه است و نباید کشته شود وهمچنین ازتومیخواهم بر دوطفل بیگناهم رحم نمائی!.» عباسه پس از ادای این کلمات های‌های بنای گریستن‌را گذارد. اماهارون بر مسرور بانك برآورد : «آیا درهای قصررا بسته و اهالی آنرامحبوس کردی ؟»

مسرور گفت :«آری قربان .»

هارون گفت : « آیا دو خادم وچند نفرفعله را آوردی ؟!»

مسرور گفت : « بله قربان .. آنها در نزدیکی ما هستند،آیا بگویم بیایند ؟ »

هارون گفت : « فقط بدوخادم بگو که بیایند » مسرور خارج شد ، چیزی نگذشت که با دوخادم برگشت،آن دوخادم صندوق بزرگی‌را حمل میکردند .

وقتی عباسه آن صندوق بزرك را دید یقین حاصل کرد که او کشته وجسدش بوسیله آن صندوق حمل خواهد گردید. عباسه رو ببرادر خود کرد و دید که از رو از وی برمیگرداند ، هارون اشاره‌ای به مسرور کرد و مسرور با شمشیر برهنه برعباسه حمله کرد، عباسه با صدای محزونی گفت: «آیا تصمیم داری مرا بقتل برسانی ؟! آیا از خدا نمیترسی ؟! آیا بخاطر اینستکه من باهر خدا رفتار کرده و بگفته تو عمل نکرده‌ام میخواهی مرا بکشی!.راستی شما مردان آنچه راکه برای خود مباح میدانید برای زنان خویش‌حرام میشمارید !. آیا ازروی عدل وانصاف است که توباصدها کنیز زیبا وخوشروی هم آغوش شوی واین امررا گناه نشماری ولی مرا که با شوهر شرعی خود همبسترشده‌ام گناهکار ومستوجب قتل بدانی؟ من دیگر اهمیت نمیدهم کـه کشته شوم ، زیرا آنچـه دلم میخواست بتوی ظالم و ستمگر گفتم !.»

آنگاه صدای خود را آهسته تر کرد و گفت : « ولی برمن گران خواهدآمد که شوهر عزیزم ودوفرزند دلبندم بسرنوشت من‌مبتلا شوند »

عباسه پس از ادای این کلمات چهره خود را بطرف طریق حجاز که گمان میکرد پسرانش در آنجا اقامت دارند، نمود و آهی کشید ومثل اینکه بوی دوطفل خودرا میشنود، نفس عمیقی از بینی کشید ـ گفت : « حسن وحسین دوطفل عزیزو بیگناهم ، شمارا بخدا میسپارم » آنگاه چهره خودرا بطرف قصر جعفر برمکی نمود و مثل این بود که میخواهد با شوهر محبوب خود وداع کند .

اما مسرور دیگر به عباسه مهلت نداده و با یك ضربت شمشیر سر زیبای عباسه را از بدن جدا ساخت، هارون سر برگرداند و لحظه‌ای از کشتن عباسه خواهر خود پشیمان شد ، زیرا وی را بی اندازه دوست میداشت .

وقتی بدن بی‌سرو بیجان عباسه خواهر زیبای هارون‌الرشید برزمین افتاد، مسرور بدوخادم اشاره کرد، آن دو خادم جسد عباسه را در صندوق گذاردند، وپس از آن چند نفر عمله آمدند و گوری برای عباسه در زیر زمین قصر کندند وجسد اورا دفن کردند .

پس از آن‌هارون بمسرور گفت که کاملا از قصر نگهبانی کند و نگذارد کسی داخل ویا خارج شود، آنگاه گفت : « این فعله‌ها را باخود ببر واجرت آنها را بده .»

مسرور دانستکه هارون به او امر میکند فعله‌ها را بقتل رساند ! .. هارون بقصرخود رفت. مسرورفعله ها رایکی پس از دیگری بقتل رسانده وجسد هر کدام را دریك گونی گذارده وگونیهارا بوسیله پاره‌سنك‌سنگین نموده ودر نهردجله‌افکند وپس‌از آن بقصرهارون رفت،هارون ازوی‌پرسید: « آیا به آنچه گفتم عمل کردی ؟ » مسرورگفت : « بله قربان. اجرت آنها را دادم .»

هارون گفت : « بگیراین کلید درزیر زمینی است که جسد عباسه را درآن دفن کردیم، آن را نزد خود نگاهدار تا هروقت خواستم آنرا بمن بدهی .»

مسرور کلید راگرفت وگفت : « بچشم آقا .»

کشته شدن جعفر برمکی

جعفر برمکی نمیدانست چه‌حوادثی درغفلت او رخ میدهد، زیرا وی

همه‌اش سرگرم فراهم آوردن وسائل مسافرت وحرکت روز بعد بود، جعفر مجبور بود برای خدا حافظی بنزد خلیفه هارون‌الرشید برود . جعفر صبح روز بعد پس از آنکه وسایل حرکت خودرا کاملا فراهم کرد تصمیم گرفت بنزد هارون برود و خادم مخصوص خود حمدان را خواند و گفت : « من اکنون بنزد خلیفه برای خدا حافظی میروم، خود را آماده کن تا وقتی بر-میگردم بنزد عباسه بروی واو را با خود بنهروان بیاوری ، من در آنجا منتظر شما خواهم شد .»

پس از آن جعفر با موکب با شکوهی بطرف قصرخلد (قصرخلیفه) شتافت وبا تکبر وعزت نفس داخل قصرخلیفه شد درحالیکه پیش‌خودچنین میگفت : « این آخرین مرتبه‌ای است که داخل این کاخ میشوم تابا شخصی که با من مجامله میکند ومنهم با او مجامله میکنم روبروشوم و وقتی به خراسان رفتم ودربین خویشان وهواخواهان خود ماندم دیگر با این‌شخص ملاقات نخواهم کـرد مگر اینکه وی بعنوان جنك بسراغ من بیاید ! .»

جعفر وارد سالونی که هارون در آن نشسته بود گردید وسلام کرد، هارون با خوشروئی ومهربانی تمام اورا پاسخ داد و در حالیکه تبسمی برلبانش نقش بسته بود جعفررا در کنار خود نشاند وبالطف ومحبت مشغول‌صحبت با وی گردید .

جعفر برمکی از آنهمه اظهار لطف خلیفه خجل‌وشرمنده شده وبالحن قدردانی گفت: «شما ازهرگونه لطف ومرحمت نسبت بمن دریغ نفرمودید ونمیدانم با چه زبانی ازشما تشکر کنم .»

هارون تبسمی کرد و گفت : « توبرادرمن‌هستی ومن حاضرم کشور اسلامی را بین خودم وتوتقسیم کنم !.»

جعفر ازاین تعریف وتمجید خجل شد و مؤدب نشست وگفت : « من مطیع و فرمـانبردار خلیفه هستم و همه چیز خود را مرهون لطف ایشان میدانم . »

هارون گفت : « آفرین برتو، راستی با رفتن توبخراسان من وزیر با تدبیری را ازدست خواهـم داد و نمیدانم بعد از تو باکی در امور مهم مشورت کنم ؟! خوب بگوببینم امروز میخواهی بخراسان حرکت کنی؟»

جعفر گفت : « اگراجازه بفرمائید همین امروزحرکت خواهم کرد» اما هارون میخواست حرکت جعفر را بتأخیر بیاندازد، زیـرا هنوز

تصمیم قاطع بقتل جعفر برمکی نگرفته بود، چونکه ترس و وحشت از طرفداران جعفر و گروه برمکیان داشت و حتی افراد بنی هاشم دوستدار جعفر بودند، زیرا از وی نیکیها دیده بودند، ازاینرومیخواست سرصبرو با احتیاط نقشه کار خود را بکشد نه بطور ناگهانی و عجله، همانطوری که عباسه راکشت، جعفررا بقتل برساند.

هارون برمل و اسطرلاب و طالع بینی عقیده داشت و دستگاه اسطرلاب زیبائی که از آبنوس ساخته شده بود، از زمان جعفرمنصوربرای او باقی مانده بود، آن دستگاه اسطرلاب در کنار تخت هارون قرارداشت و هروقت لازم بود از آن استفاده میکرد. هارون بوسیله اسطرلاب فال گرفت و گفت: « برادر، بطوریکه اسطرلاب نشان میدهد امروز، روز شوم ونحسی است و اتفاقات ناگوری درآن رخ میدهد، بنظرمن بهتر آن است که مسافرت خود را بفرداکه روزجمعه است بتأخیر بیاندازی.»

بر جعفر گران آمد که حرکت خود را بفردا موکول کند ولی از لحاظ ادب ومجامله چاره‌ای جزاطاعت نداشت، ازاینروچنین گفت: «هر چه امر بفرمائید اطاعت میشود» آنگاه منتظر ماند تا هارون باو اجازه مرخصی دهد.

هارون در جای خود حرکتی کرد و پس از آن بجعفر اجازه خروج داد. جعفرازقصرخلیفه خارج شده وبا حشم وخدم بسوی کاخ خودشتافت، در بین راه مردم احترامات لازمه را نسبت بوی مبذول میداشتند.

وقتی جعفر بقصر خود رسید حمدان را خواست و بوی خبرداد که حرکت او بیك روزبعد موکول شده‌است واز او خواست همینکه‌هواتاریك میشود با چندنفر ازغلامان بقصر عباسه رفته واورا با عتبه وارغوان وآنچه اثاثیه لازم دارند بنهروان یا مکان دور تر که ایمن از هر گزندی باشند ببرد و درآنجا منتظر او بشوند. پس ازآن جعفرلباس خود را ازتن‌خارج نمود وجامه استراحت برتن کرد وبفکرفرورفت.

☆☆☆

وقتی هارون نیمه شب بقصر عباسه رفت، عباسه نگران شد وبه عتبه امر کرد شخصی را بنزد جعفر بفرستد واو را ازخطری که متوجه اومیباشد آگاه سازد، عتبه به اتاقهای خدم و کنیزان‌رفت تا یکی از آنها رابرای اجرای فرمان خانم خود بنزد جعفر بفرستد، ولی دیدکه قصر بوسیله

نگهبانان مسلح هارون احاطه شده است و مانع خروج اشخاص از قصرمی شوند ، نگرانی او افزون شد و از شدت ترس و وحشت سرتا پالرزید،او یقین حاصل کرد که خطر بزرگی متوجه خانم او میباشد ولی نمیدانست چه بکند واز این اتاق بآن اتاق میرفت و همه اش گریه ونوحه سرائی میکرد تا اینکه سپیده دم در آسمان آشکار شد و پس از آن دید که از گریه سودی نخواهد برد وبهتر آن دید بهر نیرنك و حیله ایکه شده است ازقصرخارج شود وشخصاً جعفررا ازقضایا با خبرسازد.

درآن لحظه بفکر ابوالعتاهیه افتاد و دیدکه او سبب بد بختی و بیچارگی خانمش شده است ونفرین و لعنت زیادی بر او فرستاد وهمچنین بخاطر آورد که ابوالعتاهیه بوی اظهار عشق و محبت نموده و خوب است ازعشق وی استفاده کند.

عتبه جامه ناشناس برتن کرد و نقابی برچهره افکند وبسوی یکیاز درهای قصر رفت ولی آن را بسته دید ، در را کوفت و بانك برآورد و دربان را خواند ، ولی کسی پاسخی نداد ، دو مرتبه بشدت در را کوفت ، دریچه کوچکی که درکنار در دیده میشد باز گردید و سر و کله یکی از نگهبانان مسلح که هارون آنها را مأمور قصر عباسه کرده بود ، ظاهر گردید ، عتبه بوی گفت : « دربان کجا است ؟ چرا در را بر روی ما می بندید ؟»

نگهبان دریچه را بست و گفت : «خانم بداخل قصر بروید ، شما نمی توانید خارج شوید.»

عتبه فریاد برآورد : «برای چه؟»

نگهبان با خشونت گفت : «داخل شو وزیاد حرف مزن، ما امر خلیفه را اجرا میکنیم.»

عتبه کف بر کف مالید وبا صدای محزون وحق بجانبی گفت : « آه خداوندا .. چرا من داخل قصرشوم که اکنون نتوانم از آن خارج گردم ؟!»

نگهبان خیال کرد که عتبه ازاهالی قصر نمیباشد از اینرو دریچه را باز و خیره بر عتبه نگاه کرد ، عتبه گفت : « تو را بخدا در را بازکن و بگذار بروم، من ازاهالی قصرنیستم و گناهی را هم مرتکب نشده‌ام»

نگهبان گفت : «پس برای چه باینجا آمدی؟!»

عتبه گفت : « من دیروز برای کاری بنزد خانم عباسه آمدم و چون

مدتی نزد ایشان ماندم و هوا تاریك شد شب را درقصر خوابیدم و اکنون میخواهم بنزدآقای خود بروم واگردیر کنم نگران خواهد شد.»

عتبه گفت : «آقای من ابوالعتاهیه شاعرخلیفه میباشد.»

نگهبان که نام ابوالعتاهیه شاعر خلیفه را شنیده بود کمی سخن عتبه را باور کرد و گفت : « از طرف اوچه پیامی برای عباسه آورده بودی ؟»

عتبه چنین وانمود کرد که ترس دارد دراین باره توضیح بدهد وساکت ماند، نگهبان گفت : « چرا جواب نمیدهی؟»

نگهبان گفت : «آقای تو کیست ؟»

عتبه گفت : « من از جانب او پیغامی برای خانم عباسه آوردم و . . تورا بخدا مرا معطل مکن واسباب زحمت مرا فراهم نساز » نگهبان یقین حاصل کرد که عتبه راست میگوید ولی برای اینکه با وی شوخی کند گفت : « تو برای مأموریت سری به اینجا آمده ای ، در اینجا بمان وراز خود را همراه نگاهدار » نگهبان پس ازادای این کلمات دریچه را بست ، عتبه فریاد برآورد : « تو را بخدا در راباز کن و اینهمه مرا اذیت مده ؛ آخر من خیلی دیر کرده ام و اگراکنون بنزد آقایم برنگردم مورد ضرب وشکنجه اوقرارخواهم گرفت.»

نگهبان باز هم دریچه را باز کرد و گفت : « من در را بروی تو باز نخواهم کرد مگر اینکه بگوئی برای چه مأموریت سری به اینجا آمده‌ای !.»

عتبه با صدای محزون و رقتباری گفت : « تو آسوده خیال هستی و میخواهی مراکه نگران وپریشان هستم مسخره خود قراردهی، اگر گفته‌ام را باور نداری ممکن است از خانم عباسه بپرسی تا صدق گفتارم برتوثابت شود،آیا حرف ایشان را قبول نداری ؟!»

نگهبان بفکر اوامر مؤکد خلیفه افتاد و گفت : « من به این کار ها کاری ندارم ، بمن امر شده است که نگذارم هیچکس از قصر خارج شودو کسی را هم اجازه دخول ندهم.»

نگهبان خواست دریچه را ببندد ولی عتبه با فشار دو دست مانع از این امر شد و گفت : « اگر بگویم برای چه به این قصر آمده ام بمن اجازه میدهی ازقصرخارج شوم ؟!»

نگهبان گفت : «بگو ببینم علت آمدن تو بقصرچه بوده است ؟»

عتبه گفت : «به ابوالعتاهیه چه بگویم؟»
نگهبان گفت: «به او بگو که عباسه بعنوان جایزه در برابر قصیده‌اش چیزی نداده است !.»

عتبه از اینکه نگهبان حاضر شده بود در برابر گرفتن آن گردنبند اجازه خروج به او بدهد خوشحال شد ولی برای اینکه نگهبان شکی در باره او نبرد خود را نگران نشان داد و گفت : « ولی او حرف مرا باور نخواهد کرد .»

نگهبان گفت : « من کاری باین کارها ندارم ، اگر گردنبند را بمن ندهی نمیگذارم از اینجا خارج شوی .»

عتبه گردنبند را به نگهبان داد، نگهبان خوشحال شد و گفت :«خارج شو ، ولی مبادا بکسی بگوئی که از اینجا خارج شده ای ، زیرا کشته خواهی شد .»

عتبه خارج شد در حالیکه از خوشحالی در پوست نمیگنجید . عتبه چهارپائی را کرایه کرد و بسوی قصر جعفر شتافت .

☆☆☆

ما جعفر را درقصرش ترک گفتیم ، همینکه صبح شد وی مشغول صرف ناشتا گردید که یکمرتبه خادم مخصوصش وارد شد و گفت که مسرور غلام خلیفه میخواهد خدمت برسد، جعفر اجازه داد که مسرور داخل شود ، مسرور داخل شد ، جعفر بوی گفت : « برای چه کاری آمده ای ؟ » مسرور گفت : «خلیفه شما را خوانده‌اند !.»

جعفر نگران شد و گفت : « مسرور چه میگوئی ، من یکساعت پیش نزد خلیفه بودم، چه خبرشده که دومرتبه مرا احضار کرده‌اند ؟!»

مسرور گفت : « نامه‌ای از خراسان رسیده است و خلیفه میخواهند آن را برای ایشان بخوانید» ازشنیدن این کلام کمی نگرانی جعفر برطرف شد وجامه رسمی خود را پوشید وشمشیر بر کمر آویخت واز اتاق خارج شد درحالیکه مسرور دنبال او بود ، دراینموقع غلامی آمده خبرداد که عتبه کنیز عباسه میخواهد خدمت برسد .

جعفر با اینکه میدانست عتبه از جانب عباسه آمده ولی برای اینکه مسرور از آمدن او ظنین نشود به غلام گفت : « به عتبه بگو بنزد ریحان برود وهرچه میخواهد از اوبگیرد » غلام تعظیم کرد وخارج شد.»

عتبه آهسته گفت : « یقین خبر داری که ابوالعتاهیه مدتی است از سرودن شعرخود داری میکند ؟»

نگهبان گفت : «آری میدانم»

عتبه گفت : «وهمچنین میدانی که اوپول را دوست میدارد؟»

نگهبان گفت : «آری میدانم که اوپول پرست است .»

عتبه گفت : « وقتی او احتیاج بپول پیدا کند در نهان قصائدی در تعریف بعضی از بزرگان و امراء میسراید ، و روز گذشته وی قصیده‌ای در ستایش عباسه سرود و آن را با من فرستاد ، من دیروز قصیده را بدست عباسه دادم ، ایشان جایزه وصله هنگفتی عطا فرمودند ومرا گرامی‌داشتند وشب را در قصرماندم ، ای کاش نمیماندم» آنگاه سرخود را ازروی تأسف وحسرت جنباند .

نگهبان گفت : «آن جایزه چه بوده است ؟!»

عتبه چنین وانمود کرد که از توضیح این امر نگران است و ساکت ماند و جوابی نداد ، نگهبان بانك برآورد : « نمیگوئی ؟!» عتبه با لحنی که ازشدت نگرانی لرزان شده بود گفت : «اینست آن جایزه .»

آنگاه دست در جیب برد و گردنبند گرانبهائی راکه چون خورشید میدرخشید بیرون آورد، نگهبان دست دراز کرد که گردنبند را بگیرد عتبه دست خود را عقب کشید و گردنبند را درجیب خود پنهان کرد .

نگهبان گفت : « آن را بمن نشان ده » عتبه گردنبند را به نگهبان داد درحالیکه تظاهر بترس ووحشت میکرد .

نگهبان گردنبند راگرفته و خیره به آن نگریست و گفت : « گردن بندگرانبهائی است ،آیا تو خیال میکنی با دادن این گردنبند قیمتی که برای چون من فقیری ثروت هنگفتی محسوب میشود میتوانی‌مرا وادار کنی که بتواجازه خروج دهم ؟»

عتبه درحالیکه اظهار نگرانی وبیتابی میکرد گفت : « فقط منظور من این است که ازاین قصرخارج‌شوم وهرچه زودترخود را به‌آقایم برسانم تا مورد بازخواست وشکنجه قرار نگیرم .»

نگهبان چون دید که عتبه اشتیاق زیادی بخارج شدن از قصر دارد گفت : « درصورتی میتوانی از قصر خارج‌شوی که این گردنبند را نزدمن گذاری .»

جعفر با عده ای از سواران و غلامان سوی قصر خلیفه شتافت، وقتی جعفر بقصر رسید داخل شد و دیگر متوجه نگردید که سواران بیرون قصر ماندند؛ مسرور اشاره به دربانان نمود، آنها هم درهای قصر را بستند و بدرداخلی قصر رسیدند، مسرور غلامان جعفر را در بیرون این در نگاهداشت، جعفر داخل شد و در را هم از پشت بستند، وقتی جعفر وارد درسوم شدمتوجه اطراف خود گردید ودید تنها است وهیچیك از غلامانش همراه او نمیباشند!. جعفر از آمدن خود بقصر خلیفه پشیمان شد و وارد حیاط گردید و دیدچهل مرد سیاه خشن وسرتا پا مسلح ایستاده‌اند وقطعه پوستی دروسط گسترده اند و بروی آن قطعه پوست شمشیر برهنه و برانی گذارده اند. از دیدن آن منظره ترس و وحشت بروی غلبه کرد وروبه مسرور نمود و گفت:«چرا مرا باینجا آوردی، مقصودتان چیست ؟!»

مسرور از روی استهزاء خندید و گفت: «خیال میکنی خلیفه از خیانت تو با خبر نیست، ایشان امر کرده اند تو را بقتل رسانیده و فوری سر بریده‌ات را بنزدشان ببرم.»

وقتی جعفر این کلام را شنید موی بر بدنش راست ایستاد وخون در عروقش بجوش آمد و خواست شمشیر از نیام کشیده و برمسرور وآن چهل مرد زنگی مسلح حمله آورد ولی فوری دریافت که از این کار خود نتیجه ای نخواهد گرفت، از اینرو رو بمسرور کرد و گفت: «عزیزم مسرور تو میدانی که خلیفه تا چه حد مرا دوست میداشت و شاید یکی از دشمنان و حسودان من دروغی گفته باشد که خلیفه تا این حد برانگیخته شده و امر قتلم را صادر نموده باشند و بعداً پی باشتباه خود ببرند و پشیمان و نادم گردند واز تو که قاتل من هستی سخت انتقام بکشند، من حاضرم اگر مرا رها کنی صد هزاردینارطلا بتو انعام دهم!.»

مسرور گفت: «محال است من دست از تو بردارم و تورا رها سازم.»

جعفر گفت: «پس مرا بنزد خلیفه ببر شاید اگر چشمانشان بمن بیفتد رحم و شفقت بایشان دست دهد ومرا ببخشد.»

مسرور سرجنباند و گفت: «ممکن نیست تو را بنزد خلیفه ببرم.»

جعفر گفت: «پس اکنون در قتل من عجله مکن وبنزد خلیفه بروو باو بگو که مرا بقتل رسانیدی، اگر دیدی خلیفه ازاین حرف یکه نخورد و پشیمان نشد بیا و مرا بقتل برسان ولی اگر دیدی از شنیدن این خبر

عصبانی شد وپشیمان گردید که چرا دستور قتل مرا صادر کرده است و خواست تورا که مرا کشته‌ای بقتل برساند، باو بگو که من زنده‌ام و مرا نزد ایشان ببرویقین بدان که اگرمن ازقتل‌نجات پیدا نمودم تورا فرمانده سربازان خویش خواهم ساخت وهرقدرپول بخواهی بتوخواهم داد»

مسرورپس ازشنیدن این کلمات دراندیشه فرورفت و پیش خود فکر کرد که ممکن است خلیفه درحالت عصبی و غیرعادی چنین دستوراتی باو داده است واگرآتش خشم وغضب او فرونشیند ازکردهٔ خودپشیمان شود. مسرورپس ازلحظه‌ای گفت: «حاضرم این‌کاررا بخاطرشما بکنم» آنگاه شمشیررا ازکمر جعفر بازنمود وآن را بیکی ازمردان مسلح داد وبمردان تأکید کرد که‌کاملا از جعفرمواظبت کنند و سپس ازدرخارج شده وبنزد خلیفه رفت.

وقتی جعفر تنها ماند دانست که هارون ازرابطه او با عباسه وقضیه دوفرزندانشان باخبرگشته است وپشیمان شدکه چرا سخنان عتبه‌را نشنیده و دنبال مسرورآمده است. جعفر باین فکر افتاد که شاید عتبه میخواسته است اورااز‌خطری که متوجه اومیباشد باخبر سازد. غم واندوه‌جعفرافزون گردید و یقین بهلاکت خویش نمود و آخرین ملاقات خود و عباسه زیبا همسرعزیز خویش را بخاطر آورد و پشیمان شدکه چرا حرف هارون را شنیده‌وروزگذشته‌بسوی خراسان حرکت نکردتابا عباسه ودوطفل‌عزیزش دور ازدشمنان واغیازبخوشی و خرمی زندگی کند.»

باندازه‌ای غم اندوه و گرفتگی بجعفر دست داد که نتوانست از گریه خودداری کند و قطرات اشك ازچشمانش سرازیرشد،یگانه آرزوی او درآن لحظه این بود که عباسه همسرزیبای خودرا پیش از مرك ببیند و دو طفل بیگناه خویش را قبل از این فراق ابدی ببوسد، جعفر با صدای محزونی با خود چنین مناجات کرد:

«ای محبوبه عزیز وبیچاره‌ام، اکنون کجائی؟! ای کاش میتوانستم ولو درکلبه محقری هم که شده باشد درکنارهم زندگی کنیم ..آه خداوندا.. چرا من نمیتوانم دوطفل بیگناه وقشنگم را ببوسم ومانند هرپدری باآنها شوخی وبازی کنم .. سالهاست که یگانه آرزوی من این است که با همسر و دوطفل خود دور ازاغیار ودشمنان بخوشی زندگی نمایم .. ای زن محبوب وشرعی من که برادر سنگدلت خلاف امرخدا ورسولش از تو

خواسته است بامن آمیزش نکنی ورابطه‌ای نداشته باشی، بخاطـرمن در زحمت وخطر افتاده‌ای و مورد خشم وغضب برادر مستبد و سنگدل خویش قرار گرفته‌ای .. راستی اگر برادرت ازقضیه رابطه من ودوطفل ما با خبر شده باشد تورا اگرتاکنون نکشته باشد بقتل خواهد رساند.؟ آه‌آیا عتبه آمده بود تا خبرمرك تورا بمن بدهد ومرا ازخطری که متوجهم بودآگاه سازد ؟! آه اگرتو کشته شده باشی من باآغوش باز مرك را استقبال می‌کنم تا هرچه زودتر درآن دنیا بتو برسم و درآن دنیای جاویدان در کنار هم از حقوقی کـه در این دنیا بعلت ظلم و استبداد خلیفه ستمگری محروم بودیم، برخوردار گردیم و اگر کشته نشده باشی پس از قتل من نوبت تو خواهد رسید وبرادرت از کشتنت صرفنظر نخواهد نمود ، زیرا او از راز ما باخبرشده است. اما خدا شاهد است ومیداندکه ما جزاوامرشرع وعشق ومحبت را اطاعت نکرده‌ایم .»

جعفر لحظه‌ای ساکت ماند ودر خلال آن قطرات اشکی که بی اختیار از چشمانش سرازیر شده بود پاك کرد و بازهم زیر لب چنین گفت : « آه خداوندا دو فرزند دلبندم حسن وحسین کجا هستید ؟ ! آیا میدانید بدست دائی ظالم وستمگرتان برسر پدر ومادر بیچاره‌تان چه‌آمده است ؟؟»

جعفرپس ازادای این کلمات بازحمت زیادآب دهان خودرافرو برد و حس کرد که صدا در گلویش خشك میشود ، دراینموقع دربازشدومسرور با چهره غضب‌آلود وبرافروخته داخل شد وفریاد برآورد : «بخاطر تو بنزد خلیفه رفتم وهمینکه برایشان وارد شدم ، پرسیدند باتو چه کـردم ، ایشان نفس راحتی کشیدند وخوشحال شدند و گفتند : «زود سر بریده اورا برای من بیاور !.»

وقتی جعفر کلام مسروررا شنیدکاملا مأیوس ونا امید از زندگی شد ومرك را دربرابر خویش دید ولی خود داری کـرد و گفت : « من حاضرم سر از تنم جدا سازی ولی پیش از مـرگم میخواهم بمن بگوئی کـه برسر عباسه چه‌آمده است ؟؟»

مسرور گفت : « عباسه چند ساعت پیش بامر خلیفه بقتل رسید . »

جعفر فریاد برآورد : »پس چرا معطلی ، زود مرا باو ملحق کن، این دنیا نزد من دیگرپشیزی ارزش ندارد . »

هنوز جعفر کلام خود را بپایان نرسانیده بودکه مسرور خونخوار با

یك ضربه قوی ومحکم سرازبدن جعفر برمکی قطع نمود ، ودرحالیکه خون گرم ازسر بریده جاری بود آنرا بنزد خلیفه هارون الرشید ظالم برد . مسرور وارد اتاق هارون شد و سررا دربرابر او گذاشت ، وقتی چشمان هارون بر سر بریده جعفر برمکی افتاد یقین حاصل کرد که ازرقیب خطرناکی نجات پیدا کرده است ولی باوجوداین بیادمهروعلاقه خود به جعفر آمده ورنك ازچهره اش پریدوعلامت ندامت و پشیمانی درصورتش ظاهر گردیدوسر بریده رابدینگونه مخاطب قرار داد :

«ای جعفر من چقدر باتو محبت کردم بطوریکه تورا برادرمیخواندم هرچه خواستی بتودادم و آنگونه که مایل بودی ترا مقتدرونیرومندساختم و زمام امور کشور را بدست توسپردم ، بطوریکه امراء و وزراء ازتو بیش از ازمن حساب میبردند ، ولی تو نیکی مرا ندیده گرفتی ونمکناشناسی کردی بدون آنکه بدانی عاقبت کار چه خواهدشد ، تو غافل ازتقلبات ودورو ئیهای طبیعت و روزگار بودی ای جعفر تو بمن خیانت کردی و دست تعرض بر خواهر من دراز نمودی مرا نزد خودی و بیگانه و عرب و عجم مفتضح و رسوانمودی . . . ای جعفر توهم بخودو هم بمن بدی کردی و هرگز نیاندیشیدی که چه سرنوشتی خواهی داشت ! . »

دراین موقع کسی دررا کوفت و گفت: « مولایم آیا اجازه می دهیدداخل شوم ؟ »

هارون یکه خورد و صدای اسماعیل فرزند یحیی را شنید و بمسرور اشاره کرد که سرجعفررا برداشته و از در دیگر خارج شود مسرور فوری سر را بر داشته و از در دیگر خارج شد ، اما اسماعیل دیگر منتظراجازه هارون نشد و داخل اتاق گردید و سلام کرد ، هارون جواب سلام او را داد. اسماعیل درحالیکه نفس نفس میزد و معلوم بود باعجله آمده است گفت: «مولایم آمده ام تااز کسی نزدشما شفاعت کنم و امیدوارم مسئول مرا اجابت فرمائید . »

هارون به اواشاره کرد که در کنار او بنشیند ، هارون متوجه شد که اسماعیل آمده است تا ازجعفر برمکی شفاعت کند.

امااسماعیل ازعتبه شنیده بود که جعفر درخطر قرار گرفته است، ازاینرو فوری بقصر هارون آمد ، اول نگهبانان از ورود او ممانعت کردند ، ولی بعدا قرب و منزلت وی را نزد خلیفه بیاد آورده و به او اجازه دخول

دادند.
هارون وقتی کلام اسماعیل را شنید چنین وانمود کرد که نمیداند او برای چه کسی می‌خواهد شفاعت کند از اینرو چنین گفت: ما شفاعت تو را قبول می کنیم.»
اسماعیل خوشحال شد و گفت: «خدا عمر و عزت خلیفه را افزون کند من آمده‌ام تا از وزیر شما جعفر برمکی شفاعت کنم»
هارون سر جنباند و گفت: «پسر عمو دیر آمدید قضا و قدر کار خود را کرد.»
اسماعیل یکه خورد و گفت: «جعفر را بقتل رساندید؟!»
هارون گفت: «خیانت او سبب مرگش شد!.»
اسماعیل گفت: «آه آخرش شما وزیر با تدبیر خود را کشتید؟!»
هارون گفت: «جعفر بمن خیانت کرد و تو که از بنی‌هاشم هستی اگر بدانی چه گناهی را مرتکب شده بود، زود تر از من او را بقتل میرساندی.»
اسماعیل گفت: «شاید حسودان و دشمنان او سخن چینی علیه او کرده باشند؟»
هارون گفت: «آیا شما یقین باین امر دارید، دشمنان و حسودان وی چه کسانی هستند؟»
اسماعیل خواست بهارون خبر دهد که چگونه فضل بن ربیع و فرزند هادی و دیگران علیه جعفر نقشه میکشیدند ولی دید که اگر نام این اشخاص را بر زبان آورد اختلافات داخلی زیادشده و دولت عباسی که او درعظمت و قدرت آن کوشا بود بیشتر ضعیف میگردد و رو به اضمحلال میرود، ازاین‌رو چنین گفت: «حال که جعفر کشته شده است خوب است مرا از ذکر نام آنها که خود یکنوع سخن‌چینی محسوب میشود معاف دارند، من حاضرم جان خودرا از دست بدهم و درباره کسی سخن‌چینی نکنم.»
چون هارون اسماعیل را دوست میداشت و احترام میگذاشت بیش از آن اصرار نکرد که نام دشمنان و حسودان جعفر را بر زبان آورد و در تعقیب کلمات خود گفت: «اگر گناه جعفر منحصر بکمك او به شیعیان بود چندان مهم نبود، ولی گناه او بقدری بزرگ و غفران ناپذیر بود که من از خدا می‌خواستم او زنده میشد و من دو مرتبه او را بقتل میرساندم!.»
اسماعیل که متوجه شد هارون بی اندازه خشمناك و عصبانی است،

دیگر ماندن‌را در آنجا جایز ندانسته واجازه گرفت واز قصر خارج شد.

حسن وحسین فرزندان عباسه وجعفر

هارون وضو گرفت و برای خواندن نماز بمسجد رفت وپس از آنکه از نماز فراغت حاصل کرد بعده‌ای از مردان نزدیك خود دستور داد که پدر وبرادران وخویشان جعفر برمکی را دستگیر وزندانی کنند و نیز سربازان هارون برقصور جعفر مستولی شده وکنیزان وغلامان اورا دستگیر کردند، اما ریحان و عتبه که مایل بودند بخانم و آقای خود ملحق گردند مقاومت نمودند وبشکل فجیعی کشته شدند و همچنین تمام یاران و طرفداران جعفر وبرمکیان دستگیر شدند وتقریباً هزار نفر از برمکیان ودوستداران اوبامر هارون بقتل رسیدند.

یحیی پدر جعفر و فضل فرزند یحیی برادر جعفر محبوس گردیدند و جسد بی‌سر جعفررا بروی پل‌بزرك بغداد آویختند تا هواخواهان برمکیان، ترسیده دست ازطرفداری آنها بردارند.

وقتی هارون این خونخواری و ظلم وستم را از خود نشان داد بنزد همسر خود رفت واو را ازقضایا با خبرساخت، زبیده‌کارهای او را تحسین کرد و گفت: «توکار عاقلانه‌ای کردی وخلافت را ازتعرض جعفرو برمکیان نجادت دادی ولی بادوطفل عباسه وجعفرچه‌خواهی کرد؟»

هارون سر بزیر افکند وبفکر فرورفت، زبیده که برق مکرو شیطنت از چشمانش میدرخشید در تعقیب کلمات خود گفت: «اگر میخواهی لکه عار وننگی که بر دامان ما نشسته محو گردد باید هرچه زودتر این دوطفل را از صحنه روزگار برداری وآثار خیانت را ازبین ببری!.»

هارون گفت: «آیا میدانی که آن دوطفل در کجا هستند؟!»

زبیده که میدانست آن دو طفل در کجا هستند و بدستور او فضل بن ربیع بوسیله ابوالعتاهیه آنها را در جای امنی محافظت میکرد گفت: «اکنون میگویم آن دو طفل را نزد شما بیاورند» آنگاه نشانی محل دو طفل را بمسرورداد واو را مأمور آوردن آن دو کودك یتیم و بیگناه نمود، مسرور رفت ویکساعت بعد مراجعت کرد درحالیکه آن‌دوطفل معصوم رادر

بغل داشت ، آن دوطفل یتیم بدون آنکه ازقضایا باخبر باشند با بی آلایشی میخندیدند وباهم شوخی میکردند وخیال میکردند مسرور آنهارا بمیهمانی آورده است .

وقتی هارون آن دو کودك زیبا و دلربا را دید علامت حزن در چهره‌اش ظاهرشد ، زیرا میدید که مجبوراست آن دو طفل بیگناه وقشنك را بقتل برساند وحس انتقام وغریزه حیوانی خویش را فرونشاند ، باوجود این خودداری کرد وآنها را بنزد خودخواند، دوطفل بسوی اودویدند در حالیکه مات ومبهوت اثاثیه باشکوه سالون گردیده بودند . هارون ازطفل بزرگتر پرسید : « عزیزم نامت چیست ؟ »

طفل باصدای گیرائی گفت : «حسن» .

از کودك کوچکتر پرسید : «عزیزدلم ، نام توچیست ؟!»

کودك گفت : «حسین»

هارون از شیرین زبانی آن دو طفل درشگفت ماند وباین فکر افتاد که چه نقشه شومی برای آن دو طفل کشیده است . اوهم پدر ودارای اولاد بود ، چگونه قلبش رضایت میدهدآن دوکودك یتیم و زیبا را بیگناه و از روی ستم بکشد ! . ولی چون هارون مرد سنگدل و خشنی بود ضعف و سستی را از خود دور کرد و بمسرور گفت که آن دو کودك بیچاره را بقتل رسانیده و جسدآنها را در همان محلی که جسد مادرشان را دفن کرده بود بخاك سپارد .

باوجود اینکه هارون خشن بود وچنین دستوری بمسرورداد نتوانست ازفروریختن چند قطره اشك خود داری کند، بطوری که مسرور خیال کرد هارون ازقتل آن دو طفل منصرف خواهد شد ، ولی فوری هارون سنگدل وخونخوار قطرات اشك خود را با دستمال پاك کرد و از جای برخاست و بمسرور اشاره کرد که دوطفل را ببرد وامراورا اجرا کند .

مسرور قسی‌القلب هم بدون آنکه خم به ابرو بیاورد آن دوطفل را کشت ودر کنار جسد مادر بیگناهشان بخاك سپرد ! ..

هارون دستور داد برای برمکیان که کشته شده بودند عزاداری نکنند وبقیه آنها را از کشور تبعید نمود ، ولی مردم درنهان مجالس تعزیه برای برمکیان که آنهمه بخلفای عباسی و مخصوصاً هارون‌الرشید ظالم

وحق ناشناس خدمت کرده و دولت عباسی را به آن عظمت رسانیده بودند ، بر پا نمودند و از سخاوت و کرم و اخلاق حمیده و بزرگواری ایشان نطقهای زیادی ایراد کردند .

فضل بن ربیع رقیب ودشمن خونی جعفر پس ازمرك این رادمرد بزرك وزیر هارون ظالم گردید !!

پایان

بارگاه لوزان

تألیف : نعمت‌الله قاضی

این کتاب چگونگی زندگی و بارگاه خلفای عباسي وقیام تاریخی یعقوب لیث صفار وحوادث بسیار مهمی راکه در آن زمان رخ داده با بیانی شیوا و طرزی جالب همراه با یك داستان مهیج و شیرین عشقی شرح میدهد .

این کتاب ازطرف همین مؤسسه منتشر شده است

بها : ۳۵ ریال